

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: مرقه لارواح

مؤلف: دیباچه گار

موضوع تألیف: حکایت

مؤسسه: ۱۳۰۲

شماره دفتر: ۷۴۳۹

۱۳۱۲



بازرسی شد
۶۳-۳۲

بازدید شد
۱۳۸۱



رساله راحة الأرواح

بسم الله الرحمن الرحيم

راحت ارواح و سرور قلوب در ترانه ایست که فی خاتمه را در
ابنک شنایش از دل برآید آسایش نفوس و ارش روان در
نغمه که غنایب ماطقه در شاحسار جدهش از سینه برآید آری **نغمه**
فانهای عجب باشند بیا و آقا فانه که غم از دل بر دفایت
دریغا که درین پرده کسی را که زینیت و ابرس این پرده احدی را
خبری نه زخمه مبین بر تار آسین آشنایه نمود و به مضرب
چوپن از چنک روین نغمه غمزداشوان شنود و جرحت بر سینه

کلی عری

کلی ماری عبور از شهر قنارت و فی سواران را چگونگی رسان
مرد و مددی پر شتر از خورشید سواران در هوا می این آرزو و ذره
دار پتر از نه و در شیب و فر از این ملک سرگردان و بی ساهن قمر
میزان در جاده این تمنا برق آبی سپارند و در پست و بلند
این وادی بران و پریشان این کاروان را بانگ درانی نیت
و ازین درای کسی را در گوش صدای نه مصرع از آن که خبر شد خبری
باز نیاید درین میان هر چه گفته آید فانه است و فانه را درین باز
بهانه شب پر از نور خبر مستور خود چه داند و پر دانه از پر تو شمع
بغیر از سوختن خویش چه راند درین باب هیچ گفتن گفتن است
و ازین کتاب هیچ بخواند خواندن ازین بود که بنی انجی آمده
بنی آرد و بنی کلامه همه را بنی آمد و شنایش اقرار به خبر نه شنایش
نمودند در حدش معروف بقصود کردید محمد ششم آورند در طریق

شنايش بکتابی قدم نهاد در سراج برچه اشک انداز افشا
رازش مهر خوشی بر لب نهاد خاتم نبوتش بر پشت نهان پیکس
کرد به خاقین را کس آید در جهای ناکان فریاد بر نیاد و ثقیلین را
فریاد رس کردید فخرش بقدر بود افلاک بطغیش موجود شد میش
تبعاعت شد جیبا از بهش بر چه بود آید خاتم رسولادی سبل
اولین نچه قلم قدرت نختین جنبش بحر وحدت حادث بقدم پرست
ممکن بود واجب در عهدی نشسته نمید مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله المعصومین الطاهرین سیما طهره و صهره صوره و وصیه ابن عمه و
صاحب لواء المخصوص بآلاء نوح البتول و سیف الله الملول الله
الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین
اللهم وال من ولایه و عا من عاذاه و انصر من انصره و اخذل من خذله
بجته و بحق من قال بیه فی حقته **آمین** میان بزم صحبت یار و یار

محل نداشت را مخفی نخواهد بود که ملک عظام و سلاطین گردون
اقتحام را از امیرش احتلاط با بنای زبان در خور و سر نیست و
هر کس را نیز در حیرم با حمت سلطنت و بزم سپهر تبت خلافت
شرف مصاحبت و رتبه نداشتند و انسان با لفظه طالب
مروت است و با لطم جویای معاشرت پس بدین رسید و پادشاه
باستماع حکایات متفرقه دشمنان به ادایت متوجه نیل تمام است
و شوقی ملاکلام بریر که اطلاع از اوضاع اطراف و دستخوار
از جاری اکف بر روی این است و سیت بون منوط بهمین است
که هر یک از سلاطین را از ادیان اجبار و فغان آزار برده است
که بسکام فراغ از عهدم جدا و نظام بلاد و بزم سلطنت حکایت
از تفایده را بسباق افشار و ادایت می نموده اند و باین بهانه زن
بافشای بعضی روایات مخفیانه می کشوده و از اینجا که این پادشاه

بجایه دستانه اسلام پناه که ملک ملک خصال است و سرشت مختار
شال پیکرانش از روح است و روح خود را به فتح از اینجهت با شری
جان است و بر اینجهت از صاف روان رستی است بمعون بصوت
از حق است مشون بهیت بشی است اینجهت بزعت عطف می
بر اینجهت از ثبات خاطرش مخزن ملهات است و ضمیرش سرور
و ارادات در ادای کلام کلمات جامع دارد و در بیان سخن غایت
رایقه مایل است از تهافت طبع سهل و آسان است و ریل
معضلهش از صلوته درک روشن و عیان و جلال خرم بهایت و در
جلال کبریا پروردگار بلش برافیت خندان است و دید از سطش
کرین چشمش شرم کران است و جسمها از میتش از آن فرخنده انکویه
و بغیر از بی سنجیه شبها طاعت کند است و در عداالت شاعران
وادی بصرب سواد است و لکان را مرشد بطریق رشادین پروردگار

شاد خواب را در سر پرده دیده کانش چندان باریت و در کس چنان شاد
بخت آرام و دلش ایستاده کار هر چون از قوت خواب و جوید
هم گزیده بود و گزیده بود و بکار جهان را که او را ناپسند طبع آند سوس
خاطر معشش را بشغزان با حق نفس و آیش روح این پسند آمد که
تربیت را به کبر حکایات کشف در ادایت بهرات متصف داده
شود و در آن رساله باید و نه حکایات فانی مانده خامه سحر ساز زبان
فانی کوکب ده فرعه این قلم به سحر جان شامه صادق نزد
واقع رخ بر آید و انجام این خدمت بعهده این کمترین ملاح خاک را که
تخت تا خواب برایش سر است در یاد فانی بسید شایسته خامه
داشتم و بهت کاشتم و حکایتی چند کاشتم و ترتیب رساله را بیک
از قیاس و چهل است و از حق می داد و نسبی بر احوال و روح نموده امید که
پادشاه و مجاهد کردن بارگاه اسلام پناه را پسند آید و خوشی دیده خواب

خوش آمدن این افسون به بند علیه توکلت و الیه انیب **فامه فون**
در اقیانوس **در اقیانوس** **در اقیانوس** **در اقیانوس** **در اقیانوس**
 این کمال ثانی ملک العرش خدای تعالی سخن سرایان محفل نکته دانی
 و بزم آرایان مجلس سخن رانی ببرانگشت پان مهر از حق این وستان چنین
 برداشته اند که در دیار شرق و کشور مغرب دو پادشاه که سکار صاحب قدرت
 بودند یکی را نام الن سلطان بود و دیگری را اسم فیروز شاه الن سلطان
 خواجی شرق وادی سلطنت اخراشته داشت و فیروز شاه در کشور مغرب
 بهت بود از م جهان شهریری می گفت و این دو پادشاه را پیوسته
 بواسطه کشور کشنی و بولازم جهان آرا را با هم نزاع و جدال بودی و نیز
 قتال به برق انغیزی شمشیر تشنه شال در اشتغال در بهاران که دانش گویان
 از لاله لعلان غیرت کان پنهان شدی در حرکت جوین با قصای
 غیرت و سر و انگی جوشان و در دستان بقصد یکدیگر کشیدند و آهسته بآهسته

بر میخاستند از کمر و در آن دو سپاه خود بخوار در میدان کارزار در یک
 خون روان می شدی پشتها از گشته عیان می آمدی سالی خند به میزبان
 آن دو پادشاه پی بهال با هم طریق جدال پند می و پایی ثابت در میدان
 قتال افتاد می انداختند از کوشش سید و کشتن سواران صبح آید
 مسیحین و معبدین دولت و پنی آن دو پادشاه فلک چادر از بر جلال
 قرار یافته بودادی دوستی شتافته بر یک روی بگوشه نهاده ابواب
 بهت بر چهره خویش کشیده فرو رفته و بگوشه مضاحک و ترک جی دلبری
 آراسته و محفل پرشته ساقیان زیر و چین با جوی شرب رکف
 نهاده بر ترانه این شعر آید در تشش بر جان با ده پرستان می زدند که شعر
 شاه بقای عهد شباب از شراب خوله تا به درخت عمر زنی شاد خانه
 خوابی اگر منعج روح و غذای جان از جام کوهرین می چون لعل خورشید
 بزم تو چون سپهر سپهری است با مکنون خورشید آن ز ما چون خورشید

۵
و منظر بان گلیه آبگنک چکنهای خوش را برکنار کرده بنهای غنچه در
غنهای دین در خاطر ایران هم نشین میزدند و این بازی و گشت
باده نوشن مجلس را دامن زایش میزدند که **شعر** از جعبه جام کو بری روی
لا لالایچه یادست ساقی برتری قصه شیرینچه از شوق بگنک چکن و دلف
می بسکه در غم کرده گفت از اطراف می کون حرف لعل کبر از ریشه چون
سر از نشت شراب بخش آمد و بسکه از ترستی پر خورش سحر از
باده پرده داشته و کار می پرستان از جام پیایی ساقی سخته فیروزش را
از بر تم شراب آبگنک شکار شده و متفرج خاطر میل گشت صحران کو به سبزه
تازی شود و از پاشنده و بنرم صید و بنخیر روی بصید کاه نهاده
شعر هزاران دیو شده از بنه رسته بهر دیوی پر دایوش نشسته غلامان
زیرین چین بکنه می چنان بصید غلامان بهمان غزال دیو مطلق
ناخنند و در اندک زمانی عرصه کو دشت از وحش و طیر پر خستند

در لاشهای سکار فیروزش را دید و بر آموختی خوش خط و خالی افتاده
بنرم صید آن وحشی صرصرها و غنای بگنک دشت مشغول تا قفس بود
آموگرم و دیدن زمانی که غزاله زین سپهر از هنر دشت خادرجا سپهر
بنرم سر کنون و آمو می میکن شب سر از غلام بگنک ناب می د و عالم
نورانی بگنک و غلامانی آمد و در ز روشن چون طیف ن نصرانی فیروزش
از لک شودم خود جدا افتاد و در آن شب و کجور سر گشته و حیران بهر
پی سپهر و شبستان بود و با خود می سر آید **شعر** که دایو یابد می آید و
که دیگر نیت ایمل گشت دم نه آمو بود این جادوی ناب و جلای رونما روی
ما بود که از دلم غم یارب زمانه که قستم امشب گشت نه که بهمان
پریشانی و حیرانی تا یک شب از دور ز توشی بظرا آورده بهر ایوش
مرکب از جایی بر آورد چون به نزدیک صید سیاه جادوی مانده خیمه
که در آسمان آمو شده دید و دلالان آئینه را چون پرده از درگاه خورشید

۶
 دختری چون آفتاب زشان در سواد انجمه سپهرش نشسته یافت دوز
 پیر چون تابش از ایران کیوان گشته شد **شاه** و سحر کاهی که شب
 روز میخوابی از آن خورشید فرکاهی بر آفتاب محل اگر عاقل بود اندک
 همچون صبر تر اند شرفاتی بخواباند که سیلی را بر منزل فیروزش بزد
 چادر آمد و سلام نمود آن دختر را و از گوشه چادر سری در آورده پیر
 ای جوان که کرد و در راه کیستی در غلت این تیره شب درین خبر کرد
 از بهر چستی **شاه** از که این باغی ای مرغ قفس بگو بر آفتابم حیدر هم نشانی
 آرم تو را فیروز شاه چون از آن دختر را در کمال تفقه دید یک کشت
 جواب داد که بزدی غریب و شخصی مرمان نصیب یک چشم تقدیر کردی
 شمار با منی کرده است و قضای آسمانی پیوسته بزمین منزل خشن آورده
 بر که میسرانی گشته ز کار می توانی نموده در امید می بر چهره پالم
 خوابید کشته فرود آیم و معنی درین آرا سکا آید نشانییم دختر نیکو

پیر چون این شنید سپند آک از جسته بشادی و خوشنودی استقبال
 نموده زبان گشود که در روان منظر چشمش شبانه تو است گرم نهاد
 فرود آ که خانه خانه ترست فیروز شاه از مرکب پیاده گردید و بنحیه درآمد
 و در گوشه قرار گرفت دختر بهیبه طعام و شراب پرداخته آن صحن
 عزیز را بنوعی که سر بود بد لجنی و مهربانی بنوخت چون خان خویش
 پرداخته آمد بنای مصاحبت گشته شد دختر را مادی بود بشوید
 و در این تجربه آموز روزگار هر دو پیش آمدند و فیروز شاه را از فاکیش
 و مهر از پیش آمدش به اظهار دلش را در و در این را معلوم آمد که صحن
 رسیده به شخص پیران و بزرگ بنده پیران است آری **شاه** از آنکه ندانی
 نسبت **شاه** حاشا که در این بود هیچ کوهی چو فاش گشتی می رود
 ترا بخند اقسام می بینم که مرا از حقیقت احوال خویش آگاهی و ده خود
 بر تبه و مقه از خود که آگاهی فیروز شاه گفت ای مادر بسم فیروز شاهم

د برسم کشور مغرب را شایسته آمد و ز بهر ای صید و بخت در مایل
و کو بهاری سپار بودم نه گمانم غزال خوش خط و خالی پیش آمد و بیدار
از تیر نگاه او ریش او پی آن غزال حشی خصال بهرعت مرکب چشم
آن آبروی رسیده را صید کرده به ام حیرت و سرگردانی انداختم از کثر
و سپید بجهت تاریکی شب دور ماندم و از آرایش خواب و خور مجبور
از کنون تفرقه از آسمانی این منزل انداخته است و قضای ناکهانی درین
مکانم منزل و دایمی ساخته **موقف** در کوی تو آمد ز قضا منزل امشب
صد شکر که از قیمت خود خریدم امشب چون نه در ده ایه از کیفیت
احوال خود رشت و عین آگاهی آمدند دست بر سینه نهاده و لب
زبان برکت و نه که اگر پادشاه کردن جاده را آبروی چشم از دام
جسته است پر غم غزال شوخ در کنگه شش سر نهاده و در سجده ای اگر از
رانی یا قهقهه زدی خاکی بری و ام شتافته **موقف** خوش صیدی که پیش

تو باشی اگر بختی بوده شد بختی میسر آمد بر کاه ز حتمی پیش آمد رحمتی
از قضا در رسید درین راه اگر خاری بیای تن خیلد کلی تازه از کلین
ایمید بودید خود در نرسیده بسی ایمید است پامان شب سید غایت
این دختره منظر دین ماه خورشید پرست و راهم سری لایق است و
و بگری موافق **موقف** برش در کش و از لعل لبش جان بطلب فیروز شده
از استماع این نوید دل غمیده است و دل آمد و لب بندان نه است
کوئیده خندان هزاران شوق آن کو بهر مقصود در او در صدف انعکاس
در آید و بهر کوه آب ط آن آرام جان را به برداشته **موقف** چت
ازین خوبرو در بهر آفاق کار دوست به پهلوی دوست یار به پهلوی یار
القصه آن شب تا بهر کوه بر نغمه با لباس شوق نغمه و کاری که نشاید
گفت در میان آن دو کشفه علی الصبح که هر دو سر فوری از جمله افق
چهره نورانی اشکار آورد و آینه روزگار را از طاعت ریش زلفش بوی

فیروزش و از بستر خواب سر برآورد و مرکب غریت برین درآورد و خاکی
از انگشت خود درآورد و به خشر سپرد که اگر ترا از من پیری در وجود آید این
نشانه از بهر او باشد و اگر دختر می شود که در مایه معیشت او خواب بود خیال
این احوال غلامان فیروزش و از اطراف جمع آید و بجله پروانه است
ظرف کنان بر گرد آن شمع القصد و در دایه و دختر را و دایه کرده و بگوید
براه آورد ما بی چند که ازین قضیه بر رفت آن دختر را و دور پیری
خویش منظر از نسل فیروزش و برآمد **لله** شد جلوه که با علم ما بی آفتاب
کستی خور کردید از قطره در نابی پس از آن که بزلال عزت شست و بشو
و از نذر و بقاء و دلش محفوظ نموده سر مه چا در دید کانش کشیدند
و از پستان مجال شیرش بجام چانه نه فرخ زاده اش نهادند و بی وق
افت عین الکمال زبان بان یکا دش کشیدند و از کار می بهر نیت **لله**
پیکشت و سر بر گردان کشید پیکشت لنگر به نوز کشید تقصیل این

حکایت متوسطا سوسان در حضرت الخ سلطان مذکور کردید الخ سلطان
باندیشه این در افتاد که با و فیروزش و نیروی پیری چون فرخ زاده
ترک مصالحه دت که نموده بنای مجا و له کند و در دمجده و اطریق مقادیر
سپارد و هنوز از در اطلاع حاصل گشته بید چستی اندیشید که فرخ زاده
فریفته نمود و بدام در کشید تا او را دست پرورد و خود را نرم و بغیر زنده می
وی دل خویش ازین اندیشه بر پر دازم هم فیروزش و در از وجود چنین
پیری بی بهره ساخته ام و هم خاطر خویش از آن کشش این اندوه و غار
خار بی پیری پرداخته ام بنجام این مرام جمعی از مقتیدین خود را با پاره
از اجناس نفیسه و جواهر گران بها بعنوان تجارت روانه دیار فرخ زاده
ساخت که در لب ساحل تجارتان بوم و بر رفته بهر چستی که توانند و آنچه
فرخ زاده را بخود رام در یکجا نمود و بدام درآورد چون رسب براه
ساخته آمد و کار سفر پرداخته روی بصوب مقصود آوردند و قدم در طریق

خدمت نهادند بعد از طی مراحل قطع منازل در دیار فرخ زاد بار
کشوند و بتدوین هرگاه چهلها نمودند فرخ زاد را از دودستجار آگاهی رود
و او کس طلب ایشان فرستاد که مارا پاره اجناس در کار ضرورت
متاعی که دارند برداشته همراه پیادند تا هر چه ضرورت داریم برداریم
و باقی را بایشان و آنکه داریم بکارند گویان مطلب را فخر عظیمی داشته
بعضی تحف و هدایا روانه خدمت فرخ زاد کردند که دیدند بعد از دو روز
مجلس فرخ زاد ایشان را نهایت ملاحظت نموده پرسید که اگر کدام
کشورید و از متاع کران به چه دارید عرض نمودند که از دیار تارا آمده
ایم و قصد تجارت است **و** تا بحر عشق کف یابم سودم و فایده که
شود مشتری تا که در دهها چون آواز حسن رق و سلوک تر از
دور و نزدیک شنیدیم رخت آرزو بدیدار شد کشیدیم اکنون بهره رازی
تو باشد عمل نمایند به لیا دغنی که داشتند بنظر فرخ زاد رسانیدند بپیش

نمودند فرخ زاد را از علو بیت و کثرت و دوستی ایشان حیرتی دست
انها را حجت شمار می نمود و خواستند که دید که شمارا باید منزل در
سرای ما باشد عرض نمودند که ما مردم تاجر و پدید داریم و در نظر داریم
که متاع خود را درین زودی بفرخ بخش رسانیده راه کشور خود گرفته
روانه شویم زیرا که مدت دیدی است تا از خانه های خود برآمدیم
فرخ زاد فرمود که شمارا هر چه بایه تجارت باشد ما خود خریداری نمود
شمارا از کثرت این مطلب آسوده خاطر سازیم کفشها را بختیار
است **و** در دیار هفت نقطه تسلیم شویم برای آنچه تو از پیش حکم
آنچه تو فرمائی **و** القصه متاع خود را آنچه بود بفرخ زاد فروخته ازین سود
در خاطر ما بر سر روانه بخشید پس از آن روز ان حبل در خدمت
فرخ زاد و بعیش و عشرت مشغول بوده بصید و شکار و کثرت غم از
خاطر ما نبرد و نه منتظر لطیفه عیسی می بودند و زوی فرخ زاد

تفریح شکار با تاجا رسا کرده روی بدشت و کوب را آرد شکار کنان
براشی گشتی می نمودند و بهر چشمه ساری ساعتی می آلودند و گاه کوری از
دور بنظر آردند که بطرف فرخ زاده بدشت اشاره می نمودند و او را برمی خواند
میخواند ایشان را حیرتی دست داد که چه انانی نادان را چه نیست که
بدست خویش اشاره نماید یا صیدی بی شعور را چه لازم که صیاد را
بوسی خویش خوانند و این کار تری است و دین حادثه نیز یکی بدست
این سینه روانه کرده چون نزدیک کور رسیدند که قدمی دورتر گشتند
و هم باز بدشت اشاره می نمود چون قدری دیگر پیش رفتند باز کور آردند
رفته اشاره نمودند بین سبقت آن کور و فرخ زاده و بعد از آنش را در غیب
دادی تا کور کم سپید شود از کور بخود برگشتن مغرب در افق آرد
دست دراز کار بر چهره زانند و نامی غلط گشت و در آن تا یکی شب راه
بجای نبرده باندیشه اینکه شاید روز دیگر از آن کور اثری حسته جری

یاخته باشند آن شب را بیدار و فاکیش در دامن کوهی آسایش
گزین کرده تا غدا آنی مرتب سازند آتشی افروخته شکاری از بهر کوه
بر آتش نهادند و از بهر در زبان صحبت گشتند چون پاسی از شب گشت
از کنگر دشت در پیشی زدیده نمونی را مشدند و نمودند که راهی پیش
گرفتند بهر جهت تمام راه بسیار است فرخ زاده یکی بر آرد و که ای مرداب
بگو و عیار پیشه کیستی و این شب دیگر چه چنین بیان از آباء دانی دار
پی سپرد بهر چستی است بگو و که نه طریق نجاقی از بهر تو مقصود نخواهد بود
مصرع راستی آرد که شری رت شکار در پیش چاه مضطرب گردیده آرد از
داد که در پیش آتش عقیدت گیشم از دیار شرق بولایت من میروم
کاری کسی نه اوم در راه خلائی نمی سپارم فرخ زاده بر می آرد از داد که
ساعتی از پنج راه آسایشی حاصل نمود بعد بهر جا که خواهی روی بر آرد
در پیش چون آثار مهربانی مشاهده نمودند بهر دشتان آمده در کناری آرد

کرید بعد از زمانی که فی الجمله آرامی گرفت فرخ زاده در پیش رانند
کرده پرسید که در پیش از ولایت من از بهر چه روی به یار شرق
نهاده بودی و مقصود تو ازین صفت چه بود در پیش گفت همچنان
فرخ رخ فرخنده منظر مر حکایتی طرانی است رسم شمار از ذکر آن
عالمی روی نماید فرخ زاده گفت ای در پیش را از لب کاری در پیش
نیت شبی خوش است باین رشته بش در از کنیم تو به خاطر می جمیع
حکایت خود را مرا سر در ده خوشتر و ماضی بش گفت همچنان حقیقت احوال
من اینکه پادشاه من را پسری صاحب جمال و فرزندی در شش نصالی
است که در این نام قریب به خاندان و از حسن و جمال او همه کن در میانه سخن
رانند ولی آن جوان را برادر خویشی مثال و شرانح سلطان می بیند عالمی
کرید است آدمی فرزند شاه عشق از دیدار خیزد بکین دولت از گفتار
خیزد از آنجا که پس عشق بر شهر بند دلش در بسته تاض آرد و غارت

حسن متاع صبر و ارش بتاراج برده است و امن شکیلی از دست
دارد در برای آن غزال رخا سر کوبه و صحرانها ده است فردا صبح بطف
بگو آن غزال غدا که سر کوبه و بیابان تو داده مارا پادشاه و منی چار کار
پسر در مانده کرید و از زاده ای آن سرشته شیده ای چه رو آمد و چکار
و در شران و دیگر در جمع آورده شش و علاج پسر آتش ن نمود که آخر
شمارا دین در دهم در زمانی بخاطر پسر و دین ب چه اندیشه نینماید
جمله متفق اللفظ چنین گفتند که موکامه میتر شود که صورتی از آن شب
پسر جمال در پرده کشیده آید و آن پرده شب در ز قریب را در نظر
باشد فی الجمله اتفاق حاصل خواهد شد و الا این مرض را از این ریت
فردا روی است در عشق که اندر علاج او بهر خند می پیش غالی بسته شود
تقدیم این کار را و آردن صورت خویشیه مثال مرا که یکی از محفل قمر
سیمابو دم و از فن صورت آرانی بهره دار و با خیزد نمودند که به یاف

سلطان رفته بهرینه کی که باشد صورت دلاری لودر پرده بزم
بجکت سحر طر از مصر سحر شب علاج در دقیریا آورده بشم تا علاج از
ولایت یمن عباس در ایشی بلس که دیده بسوی دیار مشرق را از کشته
و کشم فرا گیرایم شن سوی باروت بی قصد که سحری بگیم تا بیارست
چون بکشور الفلح سلطان رسیدم چندی سرگردان و پریشان ببردیم
و در حصول صورت مطرب خون دل خوردم بهیچ قسم از دستم نرفت
و نتواند ناخن اندیش عقده از رشته این ناکش و بهر کس از
این با جزای سرورم جواب می شردم که صبا و صبا اینجا با سلسله
میرقصند این است حریف لیل با دانه چالی روزی باز در بازداشت
نویسدی احسان در گوشه کاروان سرانی نشسته خبر گریان حیرت فرود
برده بودم پرده زالی کنسلی را از اینجا جوهری روی داده دیده بش
بسوی من افتاد و بر پریشانی و حیرانی من چیت آورده از روی خبری

استفاد نمود که ای در پیش ترا چه روی داده چه امری شده است
که بدین گونه شسته و زوکاری و بدین من بر کشته و پتقاری لرغ در روی
اکرت باشد با من میان آن دو کار نداری در بخش جان بودم کوشتم چون
آن زال فرخنده حال را با خود همچون دیدم آبی از دل بر کشیدم کیشم
خود مراد روی است اندر دل که گویم زبان سوزد و ذکر پنهان کنیم در سینه
نمیرد همچون سوزنده ای در همچون اگر آن کاری که مراد پیش است در
انجام آن می گذارم ششانی و این که از کار من ناخن حید و در پر کشی
مر اعقده ای از مرادید در فعل پنهان است پانچ توان شده و لودر
نمایم این کیشم و آن عقده مرادید در پیش نهادم زان چون نظربان
عقده لالی افتاد به لجوی و غوغای من زبان برکش که ای در پیش لب
دارم که مشکل تو آسان شود و کادت با آن آید بگویم مقصود چیست
کشم ای مادر مرا منظر اینست که چو ریشیه مال در خرافع سلطان را دیده

۱۳
صورت زپای او را بجا میزنم در پرده کشیده باشم دیگر مقصود می
نمادهم چون این شنید خندان برخواست و گفت ای درویش تیرت
ترا که مقصودت حاصل است و امیدت برآورده جالال او را تو می نمایم
و عهده از کارت می کشم ای مادر درویش درسی بهم چرا از آن
میکنی دست نه ای نمائی چو نه می شود که مقصود من این آبی برایه و این
خارپشتی بی بین سهرت از پای آورده آیه لکث عات که مقصود من
از آن تو باشد ای درویش این نزدیکی باغی است در آن باغ چشمه آبی
خوشید شال بر دوز بر پیل استم از مایه نماند در آن چشمه شاد روی می
نمایند و سرور روی و لالای خود داشت و توبه می کرد و میگفت که در چو
کنید بنده کوی کلکون کرد و چو روی شریه همه جوی و در آن بنوعی را
را بنیت کرد و ای پیش که خواهر من است و حال دقتی است که آن دختر را
در آن بنوعی شاد روی مشغول است بر خیز که کار از کار میکند و در فرحت از

دست میبرد که گفته اند فی التایخرافات القصة بر حاشتم پیر زال
درویش و من از حق تا رسیدیم باغی و لکث در دوشه غمزدان فرزندان
کل از ناز بن در قضایش چو از نخل برسی فروخته آذر بصحنه بخش
خود دس فروش که فردوس فریش شد ز دفر چو بالای سیلا قه سر
رخا چو رخا ریشین رخ کل منور پیر زال حلقه بر دوزده آورده از دوا
که در بکشد و بایه دختر که خواهر آن زال بود به پشت در آمده پرسید
که ای خواهر چه خدمت است پیر زال پیش رفته قصه من علی القصص
با زلفت و استند عاقله که اکنون مقصود درویش باید حاصل آید و ای
در چهره ام کشت و در دوان شد آیدیم تا پایی ناری رسیدیم که در نزدیکی
چشمه بود و خوشید شال در آب چشمه چون عکس در آینه پیر او کشید
ای درویش زپای این دختر پایی فراتر گذازی که هم جان است و خود
بر کشته غمزدیک و دخترت من عتی آرام گرفته جفت ملاحظه آن

صورت دلا را نمودم و از راه حیرت کفتم جان براران آفرین بر
 جانت از سر تا قدم صانع فدائی کین و جود آورد پیران از عدم کفتم
 چو کسی که عضوی از عضو خرب تر می پست چون فی سکر شری از
 تا قدم چون فرصتی نداشتیم تا به سر کار برده شتم و آن صورت نیکو
 چهره و بجز این که بود در پرده کاشتم و با خود می سر زدم که در صورت
 زپای چین در صورت خویش بین یا صدق برکش سپین یا ترک کن
 صورت کری پس از اتمام صورت و پرداختن آن چهره خورشید طلعت
 با هزاران اندیشه از پناه درختان خود را به دریغ رسیده بودی منزل
 شتابان که مگویم خود بگو که اگر چه طلب کردم از خدا بزم بهشت
 مطلب خود کامرا شده و از آنجا روی بزم بهشت نهادی پس از آن
 و اکنون آن صورت زپایا من است و قاطع از حصول مطلب خجسته
 راحت کاشتن فرخ زاده چون این حکایت شنید شوق دیدن آن روی

بروی غالب گردیده از در پیش بسته ماند که چه شود آن صورت لوح
 پرورد آن پیکر منظر را از پرده شکار سازی تا این نرسد به آن صورت نمود
 ز کت علی فدایانه خاطر زد و به پیشم فرود پرده بود که چنانچه خود آن روی
 نه بیند تو بزرگ و در آینه کوچک نهائی در پیش دست بجنبیدی خود پرور چون
 پند آفتاب بر آورد و در کن فرخ زاده بنها و فرخ زاده چون شد بد آن
 صورت روی داد صیحه زده پهرش گویا مقتدین الن سلطان را از این صیحه
 اتفاقه حقیقت دست داده این مرحله را از قوت بخت الن سلطان دانسته
 بغال بیکت گرفته و با خود گفتند که در این صورت مقصود ما حاصل تاکنون
 فرخ زاده با بشوق تمام مرقت کرده روی بدین مشرق خوابده و آری از
 برار نقش بر آینه مانده بود و یکی چنانکه در آینه تصویر است که تا بهیچ صیحه
 که نه تو فرست زاده را به پیش آورده با او در تمام صحت و غمخواری نصیحت
 بر آنند که بصورت پنهان و پیکری روان عشق و محبت کردن که درین کار بجز آن

پرده

نیت بشوید ازاده مردان نه بصورتی که نه جان دارد دروان آن
 که آدمی نهند ال بر آن بصد خوار می فرخ زاده را علامت یاران پشیمان
 بر آتش زده آتش بر جگر می افروخت و در جواب می گفت معاشران و
 رفیقان ملائم کنید که اختیاری من از دست رفت تیر انداخت دید
 بجزرت در آن صورت که آن بود در سرکش بجزرت از دیده بدادان درین
 خد نادیده بخت عمری سوادای تو در زیدم فرخ ز تو چون بشم کن
 که ترا دیدم القصد رفیقان فرخ زاده چون دیدند که اختیاری فرخ زاده را
 دست رفته و بجز آن صورت دلا را قرار از آتش بر بوز دست از در
 و بجوئی بر آمد و گفتند غم مخور که در انجام مرادم و اینجا مقصودت کوشش
 و اتمام تمام بعمل آورده در مراغت و موافقت تو روی بر ولایت ارفع
 سلطان که داریم و بهر نگرانی که باشد شاید از دست بکنک آوریم و یا
 بر مراد بر سه کردون بهیم با پیاده و بار سه ست نیمه سر فرخ زاده چون

از یاران این وفا شکاری شده و نمودن پسر ارشاد اقراری حاصل کرد
 در پیش را بر ابراهی که میرفت روانه ساخت و خود به تیه نهد و یا بر مشرق پرا
 علی الصلاح که زال ملک صورت جهان آرای همراه را از پرده لافش
 جلوه داد و ثواب مرصع به بخت مرغ طبع بدین انگشت ز لیا بخت بهشت
 کل پریشان صبح بر آمد ز کوه دامن اطلال کن چون غصه بر سر از کوهی
 ابر من فرخ زاده بیا ران روی بد یا مشرق که شسته دست از یار و یار
 خود بدست آوری خود عشق لایس سپار کردت و کنه ارشته ز تار کردت
 کنه بعد از ماهی چه که بکشور ارفع سلطان نزدیک آمدند پس کی بنوید این
 مقدمه نزد ارفع سلطان روانه کردند که لیکن فرخ زاده خود به نام عشق
 گرفتار گردیده بصوب خدمت پی سپارست بعد از حصول اطلاع بد آنچه
 گوشه رود بهممول داریم ارفع سلطان از حصول این بشارت بسیار شادان
 و خرم گردیده گفت فراموش شده که جان فانی خود دست بگویند شادان

جان مات فی الحال ایش بر منور تا منزلی منیب از برای منسج زاده
حق نمایند و زمی دلکش بشکوه و رودی آرایند روز دیگر که از سلطان
مهر بر سه پیمین ایش بر آمد فرخ زاده بادت و اقبال یاران خسته خصال
ببارگاه از سلطان شتافته و از آن پادشاه کارگاه انواع نقشه و
نبت بخود یافته بعد از روزی چند که فرخ زاده از رخ نغمه آلوده گردیده
در بستر رحمت آرایش کرد بر آن فرخ زاده در حضرت از سلطان بن
ضرعت و شفقت کشد که خود خردا کوی خلک در خم چوکان تو باد
عرصه کون و مکان سست میدان تو باد و فرخ زاده روی بامیه خجایت
شانه روی باین آستان خلک پیمان آورده برنجی برده و حصار کجی
در نظر دارد استعدای بامیه این است که پادشاه کا مکار او را در سنگ
بنده کان جان فشان غلامی از خود شمرده از این آستان بامیه شش روز
از سلطان خود نقشه چنین ایش رقی بود و طالب این که زب رقی در غایت

سعد مقرر داشت که سوری ملوکانه آراسته ساقیان بزم آرا بیاورد پیمان
برداشتند و ف بجوش آمد و سینه چنگ بخروش رقصان زهر جبین بر بوم
بگوشه در معلق زنان آهنگ در پریشان ناختن جمع و لها سبیل افشان
بر گردیدند خندایکرا و ساقی بر بدن و لها عشق آبی نوای جبارین از
دل بر آورد و در باب پرستی نغمهای غمزه آراینده بر کشید صدای سرور
و شادی از زمین آسمان رسیده و نوای جت و شاد از قیروان تصویر
روزی چند که از بانگ نشت نوش مشغول و نوای سفر باده پرستان
کو شش آسمان که آمد و دیدگان را غمهای ویرانه محال نظر نمیدادند ناب
پروانه شسته در ایت شادی بون سپهر از فاشه خورشید مثل و شرف
سلطان را بفرخ زاده عهده از دودان بسته گردید و فطیران از قیغم
و دسته امور مملکت بر کف کفایت فرخ زاده نهادند آمد و در باب شاد
و سرور بر چهره از سلطان کشاد چون از سلطان را از شاد فطیرت

۱۸
مهرقی روی بهر جانب آوردم تا از بر غرض خوشه بردارم و بخوشه حسین
از بهر زاد آخرت توشه اکنون بحسب اتفاق که دارم پان کوب را قاشق دوای
کوب را نظرم بر چن تو پیری پوشیدار شرق صحبت ترکستم ساجدانی بایقه
الفت قانن اختلاط زخم و طبع صحبت انداختم اکنون چشم دارم که
کوشش مرا کوب بر نصیحت پادشاهی و زبان حکمت ترجیح باندازم چنانکه برکتی
شاید که کمرای را از فیض ارشاد بر آوری و خاک روی را از زمین تربت
با وجع مهر و ماه فدا کردی شراب خوری بر حد فشان برخاک تا از آن کنه که نفعی
رسد بفرج پاک تا که پادشاهی ایشان قابل ارشاد نباشیم و نژاد از نخل
حکمت نبی و اولی در افان فیض قابلیت شرط نباشد چه بر کس تقدیر مستعد
بهره در خواهد بود پرگفت ای جوان تو را بهشت کلمه با نوزم چهار از آن را
یاد دارد و عمل آرد چه در دیگر را آخر احوالش کن تا درک فدا تا احوال دینا
داغست میر آید و کاشایه نصیحت از فرزندان شمع معرفت منزه آن چهری

که باید در عمل آوری عدل است و غم جود است و بجز و آن چهری که باید
ترک آوری غرور است و غفلت دروغ است و ظلم انبساط است از این نصیحت
بهره در آمده از پر پرسیده که دیار شاد را یاد داشت و در قش روی بار عیال
چگونه است پرگفت پادشاه این کشور با ستم انبساط نیست و بس
عدالت نشان پادشاهی نیکو کار و شمه یاری آموزگار است رعایا را
بحسن ترشند و در او ولایت را بعد از آلوده و نفاک و بی باک نیست
و عاصی و طغیان معرفت اندیش است و در ویش کیش شرح نوار است
و کفر پر از کارگری که خدای خرم باشد و عدالت غفلت تا بکس از روی
روی نداده بود که درین دوزخ نشیند و ام که فرخ زاد و پسر فرزندش را
آورد و بفرزند می برداشته است و امور حکمت خود را داده و اگر نشسته چنین
پنداشته که فرخ زاد و دی را بجا آید و نهال این اندیش به بر روی شمع
که در آفران فرخ زاد بنوع سلطان آن رسد که از تربت بر روی

۱۹
سهراب با فریب رسیده ان سلطان چون از پیران شنید از کار خود
تنبه گردید و پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پرگفت این رشته
سرور دارد اگر ترا فرصتی باشد که روزی چند بمن بر رده و درین غار
تاریک پائی نشسته ده باشی آن پستان را بدو در میان آورم و آن رفته
علی التفضیل بشمارم ان سلطان گفت بجان من دارم و هزار پستان
تو بر نه دارم پیران حکایت برود و از فریب بکش دو ان سلطان از دل
و جان به تمام آن داستان گوش برش نهاد و لطف افراخت تو به جا
که شنیدم بدان جای درخت بجای کشیدم راحت آه و حکایت
کردن پرورش منیر و ان رشته و در غار از پستان برود و از فریب
کزن بر شستی کنی پستان بر منم اگر که پستان پرگفت حکایت از
پر و حق شنیدم که چون رستم زال پیران را از نه از فریب بر رانی
داد و دی جزایران نهاد و از فریب را چون ازین قصه آگاهی حاصل

گردید بکینه رستم شکریه روی شاد نصرت ندیده با بخت خوش
برکت در عرض راه که آن پادشاه کینه خواه بشکان زمین افتاد تا از
سج را در فی بجهل آمایشی گزید چشمه ساری میان برکت و چون خطه از
آمد به طرف کزان گردید و در کنر مرغزاری جوانی آزاد و بی نیست
بنظر آورد که در آن پشته درختان قوی ریشه مانند خارین بر هم کشی
از آن گشته درختان پشته بستی از فریب را از شومندی و سیکل قوی
و بالای پشته و باز روی زردمند از شکستی غریب روی داده و پیران
دری و کسیر زرد و پهلوان خود خطاب آورد که برین چادران این
نقاره نمایند و در میان و بال و بکشاید که بدین که زود از غوغا برود
بدست چهار صد سال باز خود ندیده ام و در کسی نیز حکایت نشنیده
سپاسی از تو بشکری باین شکوه و در هیچ نشنیده و از او اندامین
هر کسی بدل کند و گوید که ایشان که و ان چالاک شیرین صفا گشت

یا شتی خاک پشته خاشاکه چه بودی که از زانو جگر آشتی داد و بجهان
پهلوانی خود بر داشتی پس بدین سپهران و سیه اشاره نمود که بزودی دهان
شود و از زمین آرد معلوم نمایم که کیت و دین دشت دامن جاگزیده
از بهر چپت رویین با شاره دل اهرسیب تا پیش بر زوروان آمد و بهتفرد
لحال خیش بر زبان که ای جهان و بهتان زانو در جهان دارا اهرسیب
طلب نموده است و این مرحمت ابواب غایت بر چهره تو کشیده و پی تو
روان شود و خفته شرا بر رویین و دوان بر زانو استماع این سخن بهشت
و در کمال شغلی بر رویین گفت که جهان در اوست که روزی بخش همه بندگان
است و در آن بخشی جلد جانوران فرزانه این بنده آسمان و شایسته
پادشاهان جهان و پریشانک را چه یار که جهان و در آن زمانه شد به پیام تو
پیش از دنیا میرویم و هیچ گونه پاس شهرداری از پیایم هر دل بوی به کمال است
و خاطر از بهر بیای و در میان را از این خطاب با عتاب پسند خاطر

افتاده زبان برکت و که هر که لایه خود داشت و در سر مغزی بهر شیوه پادشاه
کستاری آغاز نمایند و زبان سخنان پی او نه کشید اهرسیب پند فرمودین
است و آسمان را از هر شش دل پر خون تو بودی بهر یکو سخنان سر نه آتی
و زبان بحر فی که نه در خور سعادین باشد برکتی که از بزرگان و از هزاران
نشینه که فرزندشان چون فغان یزدان است و هر که از فرزندانش
بکند روحی و داندان را در اسرار سخنان ردین بخش آمد و بادی در
جواب گفتش بخشش که مکره انی اهرسیب پادشاهی بدین است و در جواب
نصافی پر و ابرین و او گستر می ندانه و سخن خبر بی انصافی زانه ندیده می
که با سیاهش را چه آیین بدی نهاد و آخر من عسر و اصر صرف و بیاد دارد
او را از هزار خورشید آرد و او به پناه خود نگاه داشت پس از آن سخنان
نمایش که ریزه نهان زندگانی می به میشه پند او را ریشه بر آرد و در آرد
بهی و در همه گیتی بهر سخت با شقام این کینه بر زانو از تعالی هر کب

کینه جیان ایران ایران آمد و آن بوم در از شمی پهلوان حرکت نابخار
پیشین دینی بمان بزرگان توران زمین جمله خوار دارند و در کنه کنه آن
ایران بسته اگر قشار را از چنین شهر میرستم شاعر است اول از دیدار
آن پزار خدای جاویدم خدایه کاه است و او را در دهنه اش به شهریار
روین انجمن بزرگشنگ که دیده تیغ از میان بر کشیده و بقصد رشتان
کرده بزر و چو چن دید باز روی پهلوانی یازید که روین را از خانه رین
بر برده با خاک یک نشین باز روین بدلی نموده از پیش روی فرار نموده باز
در سپاده تعاقب نموده دم آبش را گرفته چنان قوی آورد که روین را
ببر آورد آمد و کتیب از دور نظر می نمود ازین بحسین و افرین کشوده
به پزار گفت که این پهلوان جوان کونی از نوع بنی آدم نیست از زاده
ایرین است زیرا که این توانائی در در آفرینی که بحال اگر کسی باشد
است کسی چنین روزنه عده و بنده هیچ هر که ندیده است اگر رستم آری

خواهد بادی در میدان نبرد برابری نماید بدست این گرفتار آید و پهلوان
از کار در میدان کارزار از صده تیغ و شمشیرش خوار دارند و در هر صده
بزر و از هیچ کسش اندیشه و بر سر سیت و در نظر و محبت و که یکی است پس
بر سر سیت زدی نهاد گفت نزدی روان شود و او را بر سری و مهرانی زدن آرد
مباد از تنه می دی شمشیر کردی و خود را به ام جاکت از نازی که سر زده
بر آن در زمان نزد بزر و آمده و لیری دید و مورد شیرین نظر آورد و گفته
سر و ختی قومی بچک در آورده و مانند پیلان مت کف بر لب بر آورده بود
با خراگت با جیش شیرینی شمشیر که در مقام است و زمانه را با یک نام سنگ
نهاد و لقمه با هزاران لایه و چو بوسی زبان بر کش و که لایه را مورتا
چه اشد است که چنین شمشیر که بدین گونه غضب کن کسی را با تو نوع
و صلی در خاطر را لیاقت است و بر سر کینه تو نشاند و در بر سر کینه
چشمه را از چرخ نموده ویم و ازین سه زمین بهره نبرده بخوابی بدست

کشت ده لیم و بوی رانی پاننهاده ایم ترا چرا بایل افرسیب سرکینه جوی پیش
است و با پادشاه چین و چین خاطر جدال نهیش شایسته مرز تو را ن ترا
بیمانی خواسته است و از بهر تو بزم عشرت آراسته اگر سختی خود را بگریز داده
اورادین نمائی از اهراسم میرزانی دشمنه مهرانی او تو را بود برز و چون
آن سخن شغف نکوش که دانش نرم گردید و بدین افرسیب غمش
جزم آمد راحت دهم در آن روز تو را افرسیب و کمر خدمت بستن
برزو بعد از شنیدن سخن دلپذیر که سیزد کرد و در آن روز تو را افرسیب ترک
کرده چون نزد یک آمد ویرانه سلامی داده و ستایش آن پادشاه بزرگ
جبین بفرحان نهاد و با دست سخنی که در خور سبب این کامکار باشد و باطل
رسانید افرسیب در حال شیرین زبانی و مهرانی برز و در آن روز تو را افرسیب تمام
پیش لا کلام نموده غمش کرد و در پهلوی خود نشاند و بزمی و جالبی
از وی سوال نمود که ای ازاده مرز را که این جهان پهلوانی و دژ را در می

د و لاداری بکمر میسزنی از ابرخ و کشت تو آریب و زیانی ترسیه با ما
از چه رو سر پر خاش و جنگ جوی است از حیث احوال خود را لا کلامی ده تا
ترا نوعی که بایست ساخته باشیم و بکار تو بطریق که شاید پرورده بر زمین
بسیار و جواب داد که بقای جاده دولت پادشاه تو را ن و ایام و پیکر
به در رشته عمر بخوانش از شد با دجل کشته به خود را بیدیده ندیده به
و اگر کسی نیرشتن او شنید من و ما دم با چند زن دیگر درین روز کوفتی
است بر برده ایم و روزی خود از خوان گرم جهان افرین خورده ما دم
پدر رسد بخورده و پری دنیا بر برده است که با هم شیروی است و پیش
در جانی حسیه و شکار بران بوده است ولی از ما در بجا کایت شنیده و نام کم
یکفت مالی در فضل بهاربان درین مرغزار بودیم و پدرم شیروی صید
شیرا شده بود و درین روز کسی جز من نبود جهان پهلوانی ازین مرغزار پس
جور میگشت آبی طلب نمودن و آبش نموده کوزه آبی از بهرش

آورد و چون آب بر شیشه در جال من خیره مانده ساعتی با خود اندیشه نمود
پس آنکه گندی از فراگ کشوده مراب بنده آورد و گاهم خویش از من
حاصل کرده روی برآورد و از آن روز دیگر روی او را ندیده امد و از پی
هیچ گونه خبری نشنیده بمن باز در گشت و راندی بنورده بخوابد هرگز نش
یسیج شوی نزد اس از آن جوان پهلوان است و شب منتهی بان یکم گشته
نشان از حساب چون این داستان شنیده و که بر این حکایت در گوش
کشیده بشن خندان آمد و فخرش نشان چهره اش همچون بهار خرم آمد
و خیمه اش با شوی و طرب بهم هم پس بر بر خطاب نمود که ترا دوست
یار است و بخت بنده و کار کارت ساخته گردید و کس دلت بنامت خوش
شهر یاران جهان بنده دارد و در خدمتت گردیده و پادشاهان بزرگ بر
دستانت سر نهاده همه محکمت من از آن تو خواهد بود و کنجهای آید و خشم امد
نثار آستین تو در خرد و آبرو سپارم و پادشاهی خویش تو را که ارم

آسمان بنده بر آستانت باشد و زمانه چاکری در رکابت ترا از جویا بخت
درختی زریں سه گردون کشیده است و از ریاض اقبال نهالی کوهر آکین
بهر آید و دل مراب توکاری بزرگ افتاده است و امری شکر روی داده
که اگر آن کار بجای آوری و طریق دلت من آن امر عظیم بقدم و لاوری
بپاسی نهایت مراد گئی بجای آورده و کمال و لاوری بشکار کرده مرا پاری
و سالخوردگی چنین تا آن نموده و غارت که پیری بر بستان جویا نیم است
تا راج کشیده و گردن آن زمان که چون تو جوان بودم و در صحن جنگ
به قدرت و توان جرزدم پادشاهان بزرگم از سه پیری بنورده بچکس از
پهلوانان جهان را با من در جنگجوی دلت رسی نه از ضربت تیغ شیران نه
در پرش و در باه سان پنهان بودند و از پریم تا و کم تر بران زور آورده اند
پس از آن مرا آن اگر کرده صدمه آوردی از صدمه که ز کوهانم با خاک کین
شستی مرا که با کسان کینه در شستی اندازیده شستی مرا چوین حساب از آن

۲۹
از آن آمدی و برآوردن این آردی من دوزخ تو آن گن است حاصل
مقصود من ترابست به تیغ بران و کز گران بدان پخوان پهلوان که دوزخ
ایران پهلوانی پیدا کرده است که عالمی آردی خاوند آرد نه چنان
از آتبه دوزخ و از ایران از خشکی است که جهان پهلوان خوش خیز
کشور توران از جنگ جونی آرد ایران است و جلد جنگ آردان را خط
از پیم او هر آن کسی از گیتی از پهلوانان اگر آن گشتن غایب است
که او را به پهلوانی نشود و باشد و به تیغ به تیغ کی وی گشته و دوزخ
سازنی شیر و پلنگ نه اند چیت و از گیتی جونی شیر و پلنگ گیتی
جانی اگر به وی گیتی جونی برآید جلد پلنگ جلد که کز گشتن از پادشاه
عالمی برگاه برآوردن آردی با او گران به یکی از یک طغیان نشانی آردی
برآید و می مرا کائنات نیست که با تو داری توانی نماید و در میان گشت
دور آرد و دست و لادنی نشاید گشت به چرخ آردی و با لای و برآردی

و با لای تو نیست و با لای تو چنگال آردی تو لای تو چنگال تو لای تو
و جلد ملک ایران و توران کسی را در جنگ پایی مرد تو نه اند و ای
از پهلوانان جهان را با تو برابر و همسر تو اندم اکنون اگر تو با آن پهلوان
جنگ جونی غایب و بر چهره وی درخت نه آردی گشتن گشتن گشتن
آردی دوزخ و دوزخ بسته به بند جلد گشتن گشتن گشتن گشتن
و جلد مملکت آردی پیم تا به زخرد دوزخ و فرغانه تو داری گشته خدای
زین دآسان و پدید آورنده روشن مهر و فروزنده اشتران شاه دوزخ
و لای و لای است که خیر این گشته بعل خایم و لای و لای و لای و لای
برآوردن گشتن اشتران گشتن گشتن گشتن گشتن گشتن گشتن
مرد که آن پهلوان را نام چیت و از زار دکت اشتران گشتن گشتن
بنام تهن و دستم خدایه ترا دوش از زار دوزخ و لای و لای و لای
دور آرد و دست و لادنی نشاید گشت به چرخ آردی و با لای و برآردی

و جهان پهلوان اکنون ترا چو این کار چه بخاطر میرسد بدفع این
دشمن چو اندیشه بر ضمیرت خطرمی نماید سپاه و لشکر چه قدر باید گنج دگر
چه مقدار شایسته هر چه خواهی آماده است و آنچه جوی پشت نهاده برز در
ازین سخن مغرور باش آمده و سینه بخوشش گشاید جوی ازین سینه آب کشیده
و از راه غیرت در داکلی بدن خود بنده ان بگریه و با حساب خراب بنزد
که ازین رکنه اندیشه آنکس باشد غنا کند که این دشمن ترا چندان
نایبیت که بین مرتبه از وی بران باشی ترا چه پاداشی ببرد یک تن
نباشد این همه لشکر سپاه چه از افراسیم آورده و از قسطنطنیه از هر چه
بر سر نهاده باید پادشاهان را اول قوی باشد و خاطر استوار بخندید
بخیله باشد و مغرور بشیر و اراد کار دشمن اندیشه می صواب نمایند
در چهره خویش ادب اضطراب و اضطراب در کثرت به اول نباشد
و تر زل کرده از این بفرج و پیش هر کس رواند از نهاده می از وی

دشمن از زود دست و دشمن جدیدی که از نهاده اول اندیشه آنکس باشند
زبان فرسنگ در باطن متفکر باشند و در خط هر یل باک پرستند از
سراش سپاه بفرایند که از افدای بر خصم غایب آورده است و همواره
در پیش روی لشکر بنایند که در اطلاع فیروز بر دشمن نصرت داده است
تا خاطر لشکر این بران کند و در جمع سپاه پریشان نیاید دشمن
پایان شود و خصم گریزان گردد و بیرون جهان آفرین به بر خیزد
آنگاه دخته زمین بر دشمن متراکت و بجزم به بران بایان نرم می
پرستان و میدان نرم قوی دستان بگز کران و بشیشه بران میکند
چنان و بناک بران که اگر داده نرم را میان استوار آدم و بفرم
مجدله پای در رکاب که از دم در همه را بستن شی زنده کند از دم و بفرم
از پشت بر تو بالین سپاهم اکنون اگر شده یا را بر نماید بر باره برکت
بر آیم و دست بفرم و راج و جنگ و جدال این بران برکت نرم از

نیز وی بخت خیزد از خنیا ب مرز ایران و افروزد ب نازم و بگوشت
مزدان ایران را از آتش تیغ و شمشیر آن که از دم آتش کینه تیغ
بردارم و مجله بوم و برش از آب و دیران که از دم چون از خنیا ب
بروزد به ان دلاوری و جنگ آرازی مشایده نمود و ابرق مرده که گنجی
از دهنه ای کو بر دکنیزان اکمش ز لاد آب بن صرصر نهاد و
پردای اکمن و خسته ای از قیس افزون آشتان که پیکر نه
دشمنی ای مجر و جوشنها بر کستر آنها که نفع ان بیرون داشت ان
پی شاز بهر بوز و حیا آوردند و در نزد وی کشته دند بزد و چون آن
بمنه خواسته و ناخوشته یافت به شاد بشتیش از خنیا بشتافت زمین
در دود و شکر اند آن همه نیت زبان بر گدازاری نفع جان جهان
خرید آید و که هر دل میجو کردید به تن بند و چنانست و جان لای
مردم را بفرستد به دزدان بزدان و عصبای پیکان را بر داشته بزد

مادر آمد و بعد از خیزش از مراب پیکان شاد تو ان شده رمان
دشمنت بر دگفت ای مادر خدا ان دهرم باش که بخت یار آمد و شد
دولت بر کنه تا کنن کسی را کسی چنین احسانی نبوده و دست هیچ
کرم کتری بدین گونه در امید بر چه امید واری نموده لایسته خواسته
آهسته را جهان شهید از خنیا ب ترکم عطا کرده است و نامم در
جهان بجهان پهلوانی بر آورده که با رستم ز ابلیس بجنگی نمایم و
بر چه وی از اب جگد و جگد ال کثیم تا از خنیا ب را خاطر عین
فرم آید و با شاه عشرت هم از خوش و بهم چون مادر بزد و این شیشه
نال از دل بر کشید و بنیاد نوحه و زاری نمود و چه چون مهر بهلال
ناخن خراشید و این اندوه مانده بر بهادران خراشید که بخت شکن
کنه و بخت ریخت و از ریختن گریه سینه می کشی تا دمی بر پراخت و
ای مادر قریب ز رخسار و مغر و بھول و بیان دشمنان مشرک بکش که بزد

غلام نفع جان بر ایگان از کف ده و خویش را بفریب شاه توان داد
دام بماند که این شاه چون ابرین فرزند است پرستیده بی دستم
کوشتند و فرزند ابدت پر بکشتن داده است و بر چهار دستم کش ده
ای مادر حرف من گوش دارد و راه هر کس سپارد و دیگر این شخصی که
تو با او غم مجادله و در می جهان پهلوانی دلیر کند آوری است شیر
گیر از تن روان زنده پیل دارد و روان از دم شمشیر در می نیل جنگ
از دیشته از چکس نه دارد و در کوه و دریا نهنک و پلنگ کند از وی کشید
مردان که بگز گران با خاک یکسان آورده است و چه بسیار پهلوانان که
در میان جنگ نه توان و مردان کرده و روان و روان در سر از تن
جدا نموده و نه از آن پیل توان را جان از تن برده و کاسر سن خان
چین نشور و شش کل پیش من فرستد و شش کلش او ریده آن کار از
تسبیح بر آن چون ساخته و روی زمین را در چکش کرد و سه باب ایر

پرداشته اکوان و دیو خنده را از جان نمایسد کرده و جمله این پهلوان
و جنگجویان را بچاک سپرد و کسی در توران و ایران نماد و کردار
به پهلوانی و جهان شهریاری نخواهد تواند از ایشان برتر باز و توانا تر
نیستی آخر ای مادر دشمنان خویش را از هر چستی بر زمین
مادر گوش نمود و در جواب آن همه سخنان و پندیر زبان برگشت و
گفت ای مادر آنچه گفتی راست و درت و صحت است ولی امور بسته
بتقدیر جهان آفرین است و جان همه در قبضه حکم خداوند استمان
و زمین آنچه خدا خواسته او باشد خواهد شد و هر چه نخواهد رودی نخواهد
و به تقدیر خدای تدبیر پایی اثر است و با خواسته او اراده و اختیار
خالی از اثر دل قومی دارد و هر ای جهان آفرین بسیار این گفت و در آن
نزد آفرین سیاه آمد و گفت ای جهان و مادر از سپاه خود دلیران پر
هنر و شیران جنگ آور گیرین خاک مر آداب از مر سازی و در سوم تر

اندازی وقعه جنگ بجوئی و آیین سیه ان آراخی و سوزنه که در روز
کین دشمنان ازین برآرم و پهلوانان بجاک درآرم شاه افراسیاب
پران دایه را امر نمود که از جنگ آردن جمعی را چون برهان دایه
و کلبا و شیر و بره و شیرگیر و کوس و دایره و مورگروی از شک و خنجر
کزین ناکه برآورد آیین شک کشتن آموزند و قلند و شنسنگی تعلیم
نمایند پران بفرمود جهان شهید را افراسیاب همه پهلوانان با مها
نوشته و فرستاد و فرستاد که لشکر آردند در آتش کمان زمین
سپارند که پادشاه توران را در آن سرزمین خدی آرام و درنگ
است و مشغول بترتیب پیکار و جنگ و باید همه سپاه در لال جوش و این
که ابتدا ای همراه است از خود سرپرا و خردی بزرگ و ساز جنگ
حاضر آیند کسی از صحر و کشته و پیر و زنا باید از خرد و دایه
توران زمین تخلف نرزد و در میعاد مقرر حاضر آید و در آن سوره و لاله

سپاه افراسیاب لب در روز با برزوی دلاوری و شمشیر زرم سازی و نیزه
بازی و سایر لوازم دلاوری مشغول گردیده و لحظه دقیقه از یک آرام
نگرفتند برزوی دیگر در مرحله زرم و آداب جدال در مدت شش ماه بر تبه
قاد و دایه آمد که از تیره شب بزرگ سنجان خال از چهره زنگی می بودی
و بیشتر پیکانی خون از شرین مرغان می کشیدی بکنده می و دل محمود
از زلف ایاز پرودن می کشیدی و بنخچر بران بزرگ شیران بر بیم میدیدی
در سه مضیق ماه که ترک نیزه گذار مهر بزرگ سنجان حلقه ای سپین
ثوابت و سپاه را از میدان خلعت بر بوده قلعه سپین افق را بفریب
حام آب فام کشود برآورد برآورد افراسیاب در آمد زبان کشود که
جهان شهید را بفرمودی آفات جنگ و ادوات زرم انکند و سنجان
پیر و دشمنان را و خود را و بنخچر آب و بر کشتن که نرزه لایق چون
پهلوانی باشد حاضر نمایند و از آن پس همه لشکر سپاه را در میدان

حاضرند و امر کن تا بمن خبر و آزماي نمایند و ترا معلوم آيد که در ميدان
کا زار کسی هم آورده است چنانچه اسباب بر زور اچنان ديکفته
دخندان گردید و بکجور آمدند که اسباب و آلات جنگ از بهر زور حاضر
در ساعت بکجور گردانای کادسه و کمانهای کيفی و پیرای رومی و تنهای
هندی و کندی های از جرم شیر و بشت و اسباب با بر گستران حاضر شده
در پیش بر زور دهنده و چو بر آن آلات جنگ نگاه کرد و بچنگ و از زور خوش
نمید زبان بر گشت که شهر را با این آلات و اسباب در میدان جنگ
زرم سازی نتوان نمود و دست بجای ده تیه کشته و چهارم شیران بسوزن شدن
دوخت و دلت و لیران برشته و پر زان نشیبت مراد اسبابی
باید در زور و اسباب گنجی آمدند و که کان تو را ببرد و کند و بیند و
تبع ذکر زور از بهر زور و لار و پادشاه گزارد اسباب هم و چهار صد من زن
و یکم آن را در دست مرکا دیشی و شش و ده در دست و شش و ده حاضر

آورد و در زور جهان پهلوان بکشد است پس بر زور اسباب جنگ در پوشید
و همچون شیر زور و شیشه که اکنون بر کس و امروای زرم کانی در دست
بمیدان جنگ پاکه آورد و بمن طریق مجادله سپارد و از زور و غنی در غنای
نماید آنکه که کسی از یلان و دلاوران و زور کانی بمن آید ای همی نیست
در وقت سیم در آرایش نمودن زور و زور ابر گردان و پهلوانان و اسباب
چون بر زور و باد عای و لار می گشت و در میدان جنگ چون شیران ز
بایت و اسباب رومی بد لیران جنگ آورنده و فرموده و تن از
گردان و لیر چن کر سینه زور و بر مان و کلب و دوشیه و و طغان و قحان
چینی و غیر اینها هر کس از ادعی جهان پهلوانی است با بر زور و لیر زور
از دانی نمایند آن جهان پهلوانان جمل سر و بر خوار و آلات حرب آید
از بهر زرم آزمای شود و استند بر زور و نیزه نهند و در فضیل بهر آن نعمت
دل بر کشیده و با کز می غرن کوه و لیر زور و نیزه نماند چندی و قوی پیکر

و تینی همچون شعله آذر و بالائی پیل آب میزدان در آینه و باره صرصر میزد
بگردش در آرد بر کس آن بر دبل و باز در چنگال و در آینه به نمود
تجسین و آفرین زبان بر کشد که جهان نام زمین است یا رستم و ستان
یا زنده پیل است در جشن عیان و کرانه آدمی را به بینان رکت پلایات
سپهنگ نباشد القصد آن ده نفر دلاوران شجاعت نشان بعد از کوشش
بسیار نهایتی از پیش بر زد بر گشته و زنده امیر نیب اقرار بجهان پهلوانی
بر زد و آرد و هر دین نه این رکت و کشت این همه میدان جنگ و نام
دیده ام و بزم ساری دلاوران زرم چو دیده کشت و ده ام بر کوبیدن
دلاوری جنگ بکنند و نیز نشیند و ام کوئی کو بگر این جوان از روی و
آمین است یا از نژاد دلاورین است امر زاده می دلاور میدان خدم
با اوتاب مقادست نیت چه که بر کس چنگ و چه فغان چنینی چه کس
دیگر چه کس هم گیر می دیند این استند با اینکه بنور آیین جنگ درت

نوریزه است و زمان تعلیم ادب زرم سازی او صولی کشیده است چنان
و نام که چندی دیگر در مرحله نبرد جوی بجای رسد که شیران و پیکان از دست
او عافرانیه و بار در میدان لحظه نماند چون از کسب از بهرمان و سایر
کردان این گونه تحسین و آفرین بشنید خرم و شادان گردید و بعد از آن
شانه عافرانیه و بر چهره همه ادب مکرمت و خایت بکش و پس نفر
تا خان خوش سپار شد و دیوان ایران سپاه بر خانی طعام و شراب
بشسته خوردند و از خوشی دران پس بزم نشاند که نژاد و جهان شیران
بود آراسته آمد و از سر گرفته نوای بخت و شادی برخاسته سرود و نوای
کی بجان دول از دوشادی و انب ط دای زخمه سهراب و نغمه را گشتن
ارای مردم و بخت و چهره سروران شیردل برکت دی همه دشت و صحرا از
دیده ز آراسته چون بستم سپه آرد و روی دیوان از نشانه شراب
افراشته چون عارض مهر خاک از رستم می ناب کان به خان گردید

داشت از جلوه بهشتی رخسار عرصه بن رضوان پس اگر افراسیاب
دلیزد روی بدلاوران تنه و زبان برکشد که ای جنگ جویان دنام آردان
آنچه در قوه من بود از سر انجام بسبب جنگ و جدال و ساز و برگ زرم
و قتال بغفل آورده ام شکر از اطراف فراهم کرده ام دست بجز
و احسان کشد و اکنون جای تامل و درنگ نیست باید در دفع دشمن
مردمانه کوشید و اسلحه زرم بردارند و پوشیده است و در میدان
زرم پای افشرد و بچوگان دلادری کوی مردمانه از به ان کار دارد و بود
که اگر درین جنگام که اسباب جنگ آمده است و لشکران پیکار شوند
دست و باز در کشنده اجمال و زریه شود و ایرانیان عرصه گیتی برانگن
آزاده و مادر و فرزندان نیز که از دانه بر روی دلیزد چون این کوهنخندان
از پشت افراسیاب بشنید و برشید و زبان برکشد که به نیرای بخیر و بد
شهر یار و موافقی که اشتهار نماید روی بر زبان آوریم و عرصه ان کشور

دلکش را در زیر پرستم بهمان تازی سپهریم معمارای ایشان را خراب میاریم
و همه آن کشور را نمودن سراب سیلها می عظیم از خون ایرانیان روان
آوردیم و تاش ای سوزان در کاشانه آردنشان چنان چون افراسیاب
از بر زبان بشنید تا ان کردید و گفت ای دلیران اکنون کار را بر
مرا دست و نهال قبال قوی بنیاد و جنگام سوره و در دست و دایم بهجت
و جود و لهار پایا به ازانه و به پر ازایم و بعیش و عشرت در نپرداخته
آزاده و دانه ازایم شادی و گنج طلبیم نه ازانه و در پنج عرصه زرم میاریم
نه میدان زرم برز و باز در جواب افراسیاب مانند فرزانگان زبان
برکش و کشد و جهان دلاور این دشت زرم است نه عرصه زرم جنگام
مشنیدن هزار جنگ است نه وقت استماع زرم جنگ ولی تو دل
غین و دلاور و چین برابر و غرن که من چون صف جدال از اسلحه آید و
شکر و در مقابل هم کمیند جوی برخواست که یکدیگر ندانیم و عقده کش

رستم ز ابلی از رشته خاطر شاه گشتم تهنه اسرار حق بعد از انرم و فرار از
از سلطنت کینه و بر دارم از گمان چو برین نگرنگ با بیا بوم و با همه
ایرانین طریق کینه و جدال بپا دارم از پهلوانان ایران نه رستم بجا
که دارم و نه کیم که از دزد طوس پیرن پخری ششمارم بشمیران برین
روز دست خیز انگار رستم و باش پکار همه را یکدیگر که دارم در حاکم
که صدای کوس خیزد ایران بخوش آورد و غیره ای سینه نر بران پرورش
سواران سر و بآلات پکار بیا آیند و گران بود با لایس که از راه
آرسته میدان جنگ جوی کرانیدل افرسیاب و افراسیاب ای اندخته
آید و همت با شقام دشمن آید نه کاشته جنگ جویان دشمن آید که من
چگونه کار بر ایران تنگ نمایم و دست بخت و جی و لکشم افراسیاب
ازین سخن سرور و انکی بر شش آه و سینه و لادری پرخاش بفرستاق
طوق که در تود لادور را با تیغ و تخت و کز زرین حاضر آورده و بر بزرگی

و لادری سپارند و از کاه به لادور ان خدای خود که بر کس بقدر پند خدیش
شاهی لایق و تحفه بفرستد بزرگی پهلوان بخت بفرموده و افرسیاب لادور
بریک خوابسته بفرایش بزرگی حاضر آورده و با تیغ و دست رس گشته و شمشیر
بزرگی سپید بفر داشته بزرگی آورده و بوی سپید و افراسیاب بر آرد
این سیم و زرخن بهای فرزند من است و با تمام دارم و پند من این
کج رنج دل با آورده و این بزرگی رخ بر روی دلی چون گردش کرد
تقاضای این است و بر ستاره را از آتش چنین خد که در آن را سودای پدید آید
و منع نمودن را فایده آشکاره علی الصبح که در هر صبح و آنجوسی بر
سپهر بر آید و در کار تیره و از پیش زمین افراسیاب دشمن و تنگ
کرده از بزرگی که جهان شود و رخ کوس افراسیاب که در هر بخت و ایران
جنگ جوی و بر بخت و منفرد است بر اسبان که به یک گشته روی بفرستد
اخر سپید نهاده و جان پهلوان بزرگی و لادری و افراسیاب بر آورده

۵۵
و برده فلان اسم زمین در کشید خود بر سر نهاده بالای بی بگوشن پارت
کان بیازد افکند و کند بفرات پست و مانند آذر کتب بر لب پشت
ببارگاه آخر سیب روی بنها و جهان را از بخش سپاه و نند روی آب
دید و عرصه گیتی را از برق تیغ و منان تا بنده چون اقباب از دور چتر
زیرین شهید یار تو را از زمین را بنظر آرد آرد از آب پذیر آید و زمین
بوسه داد دست بر سینه نهاده چون بند کانی پیتا و آخر سیب چون پای
اشن این بفرمود و سوار آب آمد بر خود و جلیش نموده دستش بر پشت گذاشت
زبان جبین و از غیش کشت و پس بفرمود و زمین درختی را که پیکر برش
افراشته دارند و در برادر سواران را از شکم که کین کرده بودی سپاه
و گفت بعد از این سپاه بر او سپاه و از شکم که کین کرده بودی سپاه
و از روی و شکم کشتی نهایت بر شیدری کار برده بر حال حریفی خرم سپه پیش
که من اینک در دهای تو باشم که می دانم چه من و با چش روی بر زبان

که آردم و فراخای جهان از اینوی لشکر خود بخوار نکند ترا ز دیده خود آردم
ازین مرز تا مرز ایران زمین روی با من بمرد و یایی که زمینم نرم شمر خن
ز پایش سپاه آردم جهان پیش خرم سپاه آردم با راحت چهارم در لشکر
کشیدن برادر از جانب او سیب بفرایان روز دیگر که لشکرش خواران است
زمین از جانب شرق بر افروخت و جلیش جلیش را از اینا بر تیغ شمر را بر
که خست بر روی نهاده را با شکری جوار روی روی بر ایران نهاده را بر
جنگ جوی را پرچم بر کشد و بخیر در ازین استن آگاهی حاصل آید که
ایک از مرز تو را سپاهی پیکان بجانب ایران سبک عنان آید و
پیش رویان جهان پهلوانی است و یزد و جنگ چنگ و لاری است شیر که
چون شیران ز فرشتان است و چون پهلان که پیکر و ان میدان نرم ایران
بزم نهاده و عرصه قتل را با ریکه که دکان شمارد و در دهای آن نیز از سیب
ترک با هزاران لشکر و لشکری از بنوی سپاه است و هم تیغ و نوک سنان

بکینه جونی خون فشان و آتش بر در و در زمین و توران زمین براری
بجای نماند و جلد را از پل کینه خرابی بر زاریان کشیده است کجند چون ارکا
و گمان این استن بشینه روی بسپه دلان و سران و هر که کان ایران
نهاد و زبان بر کش که ایست زبنت جنگ و جدال و سپه و جنگم آرام
و آتش بر آید در میدان کارزار بیدار و اندک کوشش نموده در عصبه بیکار
است و بازوی پر دلی بکینه جونی کشد و خود از پیران جهان دید بشینه
ام که چون کسی را بخت تیره کرده و اقامه بجاری نماید که بر چهره خود آب
فتنه و آتش کشیده معلوم است که از سبب ترک و آفرود است
اول بخت که ایستک از ایران نموده است و با غرض قدم بکشد این
کشور و ده که از او بچکه بزم ایرانیا پیش دستی نمی نموده و آب
کینه جونی بر چهره خویش نمی کشد و این گفت و چرخیکه سپهر جبار
نموده و جهان پهلوان رستم وستان و پهلوانان زابلستان و ایران

ناجای نماند و فرستاد و فرستاد که پس از شنای جان آفرین و سپاس
خداوند زمان و زمین از اسلام و آفرین بر جهان پهلوان رستم زابل
که کوی شیر گیر است و دلاوری و دلیر پس از آن پوشیده نموده که از
توران زمین سپاهی کران و لشکری بی پایان بر زاریان روی نهاد
اند و دست پنهان و تاراج کش و بدون آن جهان پهلوان و دیگر در مرز
زابلستان صورت ندارد و باید بدینک و تامل با همه پهلوانان
با خیانت آید که به نیروی آمد و جهان آفرین کینه از دشمنان چرخ
کشیده آید و کریمان جان خصمان بخبر بران دریده چون جهان پهلوان
رستم وستان از وقوع آن وستان آگاه گردید در مدت کینه
کار زرم را رانده با آواز و برار و از این که از آن جبار و برادران
خونخوار زابل را در روی جانب کینه و دنیا و جهان از که سپاه سپاه آورد
و پنهان از زیر کلاه و هر دو ماه بهبود و از می و شیشه و شکر و گرامی

کران کینه جوی دشمنان در غلایت جهان پهلوان رستم درستان
بودند چون بنزدیک کینفر رسیدند آفرین و تحنین بسیار از خود
شینه نه جهان شهریار کینفر و نه در تحت زمین بر پشت پیل بسته بغیر از
و اقبال لشکر بهارون بر کشید سصد و شصت نفر از شاهزادگان
شیر توان پرانش تحت خردای بنجد مت بسته بین بودند و نیزه آیدان
جمله پهلوانان ایران همچون طلس و کور و درام و دیگر گستره فرزند
و پرن و شید و ش و دیگر جهان پهلوانان و پیش شخت کینفر طلف
بر کشید و کینه جوی دیده بر کشید و بودند زمین از غلایت اراک
بر آسمان پراکنده آمد و هر گه گیتی برع و نیزه آید و سادی هفت
پس عرض سپاه بود و آینه سپهر از رخ را کینفر می که ان یل سپاه بهن
شیر آژن در قبال سپاه قرار داشت و نه از راه نوب کران
منزل و پهلوان زمین از مروج لشکر و بای آب بود و از پویم سرخ

وز و بخش خیره دیده اقبال از تفره کوس و غیره ای زمین از جای
بر آمد آسمان از پای در آمد چون کینفر و لشکری بدان آید شکتی شد
که خاطرش خرم آمد و غمیش بشاد می توام فرزند کرد و طلس و لیر
پیش خویش خوانده و از شش سپاری نمود پس که بغیر مرد که ده هزار
نفر مرد و لاد و از لشکر کرین نمایند و بطلایه دار می سپاه غن کشید
باینرا از قلهی شاه فرشتان و جوشان می رسمیم آن دو جهان پهلوان
چون از خبر و این شنیدند زمین بوسه داده زبان بر کشید و نگه با قبال
خبر و تاجدار و زرد روشن از چشم تداران تیره آیدیم و دیده و راز کار
از بخار معرکه کار از رخیزه یک تن از ترکان زنده که داریم و جمله ملان
و سپه ان ایشان را سر و دست بسته بکنند آیدیم آن شب را با هم
بهر برده علی الصبح که سپاه و لاد و بخش و از خرابی بیدان سپهر
انضمربند و شقه زمین ولایت جهان آمد از فرزند که خاد و راکش

سپاهش از پیش کریان آمد و در ظلمت را از پیش شریک از دیده
 ریزان صدای بیره از بارگاه خردگنزه اسپاه را بکینه جوی اسبان
 با درقاری سپهر کوید فریز و طرس که سهای جنگ بر پشت پلکان که
 توان بسته بغرم کینه جوی ترکان و ان با پانته بجهت توریان
 سبک عن آمد و بر زم شکرگان جشان و خروشان بطلایم
 لشکر توریان نیز لشکار آمد اسپاه ترکان را رایت جی و پدیده
 باین آن در شکر فاصله در صحنک بود و آن دو سر و ایران جنگی
 در دریای دلاوری شنید و مانند نمک فریز بطرس ویر گفت تو
 در اینجا جان و بر شیار بشش تا من پیش رفته سپاه ترکان را حفظ
 نیام و بجیت ایشان بدقت دیده کشیم و به آنم که پیش روایت کش
 طرس گفت من نیز بهر اسپاهم و ترانهانی که از من چگونگی
 تنها پیش روی سپاه ترکان میروی و دست بجنگ می کشی سپاهی

مجموعه

باین آراستگی آراکان داند و دین در یی پیکان بدون تامل
 مرکب مران با آبر و کشتی روی نماید از خانه بر چهره و ابواب تیر بخنجر
 کشایدشان با هم دین دلاوری بودند که از روی دست کرد سپاه ترکان
 آشکار کردید و صدای کوس زلزله انگشت کشید و در دوشک هم رسید
 و در برابر هم صفها کشیدند و احتیاجم در زم بر زده و فریز و طرس نوذر
 و گرفتار شدن ایشان بدقت بر زمین سپاه توران و لشکر ایران را دیده و بیکدیگر
 افتاد کینه های دیرینه بیا و آوردند و خنجر صحت کهن بخاطر رسانیدند از
 این سو فریز و طرس و از آن طرف بر زده و ان تیغها از نیام بر آورد
 زوی پیکه که تنه اند عرصه سپهر از پیکان پران چون چنگال شیر
 و صاحت زمین از خون شیران مانند دریای قریب دست از گشته پشته
 کشت و جمل فک بخون غشته اسبان را بهر از آنک و تازیان توان
 آمدند و شیران شیر شکار از کوفت فرسوده و پچان انحرالامیر بهم

فتح دغیر دمی بر چسب دایت ترکان و زید ایران پست دت
کرید و منور آمدند سپاه ایران همه زخم و دلا در خسته و از بکنه ترکان
کوشا کرد و دیند از مرد تن کی بدست نیت و اگر کسی غیر نیت
نیت بحال او میاید کیت چون محس و فریز دیند که همه شک
پشتن شانه روی یفرار نهاده اند و عرصه زرمکا پر از گشته خسته
سپاه ایران است و از خون ایران سیدای خن روان رایت
جنت جوی کون دایت و دزد کار بست ایران کینه شد محس
بچه زلفت که ای سپه دزد کار تیره آمد و آخر نیت باخیزه در پیش
پهلوان ایران بنیک فرو نشیم و در نظر که در زین بکاره بر آید
که در پیر ازین بختی بر عرصه خلد بود و ایران سپاه را از
این شکست وحش بر باخته اکنون ز نافی نیت که ترک جان کشته روی
بیهان که زار نهیم و جان خود از بر لای شک و نام بر ایگان ایم

زیرا که کسی در دنیا جادوان نمائند است و احدی را از کار جادوید
درست حیات نشاند چون بالضروره باید مرد باری به نیک نامی
مرد به بشیم و نام یکی از میان برده بشیم من حمله به بر روی آورد
و توبی برمان روان شد اگر تو زنده جان به بر روی نیت که بخشد
عرضه دار که شاتو جادوان بهان و پوسته فرم روان نیت قبل
تو پست کینه روی نهادیم دولت و لادری بر ایران نیت
و کارزاری کردیم که دید و دزد کار بخیزد و در روی مهر و دزد که در عرصه
جدال نیت کسی را چنان دست بردی که با توگان آوردیم بخاطر نیت
و بدان سان مردا کنی که با دشمنان نیتیم بچکس نشیند و بود در آن
در آخر کار دولت از من برخاست سپاه ایران از تو رانید
شکست یافت ایران و لادری در جهان نیت که در نیت و صنیه
از نیت و بخشد و اگر که نیت که نیت در نیت نیت است و اصل

اتفاق افتاده باشد کان اگر کشته شیم افشرش و کهنه در برستان
و کاهیدنی درفشش از میدان کارزار بغیر ذری درخشان و اگر چنانچه من
رایای یارم هم ازین مقلد باشد ایران عرضه خواهد نمود چون فریبرز
این سخن بر او انداخته گفت آفرین بر تو باد که من نیز همین اراده
داشتم این گفت و بسوی برهان حمله در آمد بهر کس که میرسید
بایغ بران از میان دوپاره اش می نمود و بهر کس در می آید بخت
درفشش از تن می ریزد تا بهرمان که رسید برهان چون فریبرز
در راه داشت از فرخشان بدید و وی روی آورده لغوه برکشید و
حمله در آمد و کس نیز بجانب برزد و بکس بخان گردید و وی در پیش
گردان برود یکدیگر یکدیگر در هم می کشیدند و در راه وی هم می نشستند
بر روی شیر که فرخ و داری کشیده به بستی که کاه و کس را کوفت
و بخت و یکبار ذری فریبرز را و آن بر او پهلوان و نیز از زمین

آورد و بر زمین نهاد و دست بازوی بر او بسته برهان بسپرد
پس از آن روی سپاه ایران نهاده ایشان را بطعن نشان
دهد و هرگز کان شفته و پریشان شده متفرق نمزد آوای نامی و صدای
کوس کوشش فلک که سخت در زلزله در اعضای زمین از زمان درخت
این خبر حجت اثر شد و کهنه رسید که فریبرز که و کس را بر دست
ایستادند و هر دو گرفتار گشته آن یل شیر که گردیدند کهنه و ازین خبر ترس زل
گردید و پنجم بجهان پهلوان رستم بر داد که زود خود را برید ان جنگ بران
که کار بر ناسنگ آمد و پای امید ایران بر سنگ چمن رستم پنجم
کهنه باشند و نه بعد بخراشید بر خورش بر آمد و روی بر او نهاد و چون
فریبرز شد و کهنه آمد زبان برکش و که ای شهیدار تا بعد از این چگونه
حکایتی است من باز که که سپاه توان را که سپاه و در کس را در بخت
که چنین امر شگفتی روی نموده که برهان را این توان آن قدر است

که طوس فیروز را دست اگر دل بسته باشد افراسیاب و اچین اندیشه
بسیج که بخاطر نسیم بود تا بهمان و دیگران چه رسد رات بوده است
آن شبی که وقتی نویدی از نو به ان زد که کاه کاهی تپش از کوه می جبه
آری این گونه کارها در دنیا روی می نماید و کاهی بر چرخ روزگار بایست
لایم و غریبه بر چهره احوال می کشد یکی از خسته کان سپاه در دریا حاضر
بود چون این سخنان از زبان پهلوان رستم دست نشانه گفت ^{دیوان} که چون
پهلوان مادر از برهان اندیشه و بر اسی بخاطریت از تیغ دیننده
او سینه پاک نیامده دست برادر بر چهره احوال باب اینگونه کشکی
در پشت فی کت ده سواری در آن سپاه پیش و لشکر گردیده است که چشم
کینستی چنان پهلوان ندیده و کوششی نیز نشنیده و گوئی که که شب و روز
بر باب بر آمده و دیده ان جنگ روی نهاده است دیده و جنگها دیده
کوشش از مرعشه نشنیده و بی بدین پهلوانی سرگزیده و بودیم پر کینیم

از دلیری و مردانگی ادا که گفتنی نیست و از لاله از بهر پیران است
بهین دلاوری ادر بس است که طوس فیروز را برینقل در آورده چون
کرسته کرکی که بره در بر باید ازین در بوده بر زمین بنهاد چون رستم
این حکایت بشنید روی بستم آورده گفت ای که پهلوان همانا که
چنین پهلوانی بتوران زمین و چین و چین نبوده تا این پهلوان
از کجا آمده که با ایرانیان بنای جنگجوی نهاده است که کن کین
باید میان محکم در بندی که با او اگر نه میش از افراسیاب ترک در
یا ادر ابرمین و سوسه نموده بشمشیر کین انتقام از فیروز و طوس کشد
من امشب با روی افراسیاب رفته به نوعی که باشد بیاری سخت
کیخسره را در از بند رانی داده و خا هم آورده تو نیز با من بیا این گفتند
و باین ترکان لباس نرم در پوشید بر دربار کاه کیخسره آورد و داد
که شتاب قبل تو روی بشکر کاه توران شده نهاد که افراسیاب بشنید

نکشته باشد هرگاه چون ستاره در آوج آسمان یا چون ماهی در قعر دریا
باشند هر دو را نجات داده خواهیم آورد پس آنگه تهم دیلیر روی برآورد
در آن تیر و شب مانند ایران آشفته و ماران سرگوشه بشت تمام از راه
و پراه آمدند تا بنگرگاه افروسیاب رسید و سر پرده شاهی را بنظر آورد
روی بآن سوی نهادند طایفه داران ایشان نشناخته از ایشان
در که شش پدید تورانی نیز بعضی در خواب بودند و پاره دست شراب
چون نیز از یک سر پرده افروسیاب آمده از دور نظاره نمودند و دیدند
که افروسیاب بر سر سلطنت نشسته بکف جام شراب دارد و بر لب
نبت بطوس و فرخیز عقیاب پهلوانان توران همه کی در پای تخت جهان
دارای ترک ایستاده که شش بر فرمان نهاده اند و طوس و فرخیز بر گشته
بخت نیز در پای تخت آن خمر و کینه جوی دست در کف دل بسته یال بال
نکشته خسته ستاده اند بر روی دیلیر با جهان دارا اگر نیایب ترک

سرگرم نیک روی است و سر خوش از شاه با و ده کلناری چون رستم
و گه تهم را دیده و بر بردای بزرگ و شاه و بر آن گردیده رستم گفت
ای گه تهم بهمانه که این جهان پهلوان از تنگه تور دیلیر باشد که چنین
فرخ رود و فرخنده دیدار است و گرنه در توران زمین چنین پهلوانی ایله
نشان ندارد کم کوی جهان گیر که شرب دیلیر است که از زرم کا به گشته
و باشد در کان دوزم شراب نشسته است چون پاسی دیگر بکشت
افروسیاب بطوس و فرخیز عقیاب آغاز نهاده زبان برکش و که علی
الصباح چون اقباب عرصه جهان را بر زبان آرایش دهد و دست
زمین از تابش مهر جهان آرا پریش گیرد و مرد سپاه در مقابل هم
صف بخت پدید آیند شاه بر در را مانند سپاه خوش بر زتن جدا نموده
بر کشم تا به پهلوانان ایران را دل بر شهاب بوزد این گفت و آن بر داد
بدر خیم پر که آن بر در را در بخت کران بسته نگاه دارد و در خیم آن بر

در سر پرده بران بر بند های کران در آورده جهان پهلوان رستم
 ز ابلی را از مش بد این حالت دل برد آید بکستم گفت ای کز باد
 میسرسم پاسبان و طایفه داران آگاه کردند و فرصت از دست
 پیران رفته کاری از پیش تو اینم برده باشیم اکنون ترا بجای میسر
 در این باب چه اندیشه صوابی بینمانی گفتم گفت ای جهان پهلوان
 در هر کاری ای صواب نهایی تو مقدم هست و درین امور اندیشه های
 صحیح تو اقدم به آنچه اش را در غمان بردارم و حاجت که از پس
 رستم گفت ای کز باد از تو در قفای من مرقت برده شود من پیش
 که از قفای من آید سپاه تو را می بردی نماید من خود را بر پرده
 زده این در پهلوان را از آمانی میدهم این بگفت و داخل خیمه گردید
 در خیمه پاسبان را بشیر بران سر از بدن جدا کرده طوس را در آورد
 و بکستم آواز داد که تو نیز خیر برادر را در باب القصه این دو جهان پهلوان

طوس و خیر برادر را در آورده روی بشک که یک خنجر و تهاوند و در عرض راه
 نیز کسی ایشان را ندید و با جدی دو چارینانند تا کبر پرده یک خنجر و در آمدند
 چون یک خنجر و طوس و خیر برادر را دید از شادی کلاه بگردان نمود و سر در روی
 رستم را بوسه داد و گفت ای جهان پهلوان چیکه ایران بوجود تو ماند
 و هرگز کسی تو سر و کمر ایران را پناهی و دفع دشمنان را نیکو تر از
 من برادر سپاه آن شب را بش دی رسد و در بهر پرده بمی خوران در مش
 مشغول گردیده به صبح که آن که شاه خدایان را برادر کند با خنجر بر آبی
 یا قه پیراهن سگت ز یک بر تن دریده و با خنجر زین را بر سر او و بر شرف
 بتافت شاه را در نیاید با خنجر داد که دوشش طوس و خیر برادر را هفتان از
 بند آبی داده بشک که یک خنجر و تهاوند است و این خبر آید به دشمن
 روان گردیده به بر روی دیگر گفت که طوس و خیر برادر را رستم ز ابلی بکشد
 و در کستان را می داد و بنده آری آن کشاده برده است بر زدن گفت ای

شهریار جهان از حکیم بمباش داد و بکین شو که فردا چون روی گیتی از
 تابش آفتاب نورانی آید این پهلوان را دست بسته بپای تخت بنهد
 خواهم آورد **در هشتم** در زرم رستم دستان بر روی دیر بکشد **نهم**
رستم را که از دزدان که در این تن سپهر پسر زین مهر به پیش انداخته
 بخیل شش تا فتن آورد و آدای کس و بغیرای از شک که کاه کینه زاده
 ایرانیان را صف زرم آراسته گردید و از هر گوشه لغز جنب بکوی بر خیزد
 شاه کینه در قلب سپاه و طعن سپهر در پیش روی دیران کینه خیزد
 قرار گرفته تهن در پیش صف رایت برکت و پایی در میدان کارزار
 بنهاد و بینه را که دزد و لیر و جوی خیش سپاهت و در میسر و غیره ز کرد و بپای
 بر خیزد و سایر جهان پهلوانان چون زرم و از که شاهان و دیگر کین
 در جناح فرستادند از آن سوی نیز از سیب ترک سپاه بر کشید
 میسر را بهر آن سپهر و بینه را بهر آن که بر زرد و در پیش صف لغز

زمان چون شیر خروشان بستاند پس از فراسیاب خطب آورد که اکنون
 روی میدان نهاده دست بجای ده خواهم کشد و از فراسیاب بجواب برزد
 زین برکت که ای جهان پهلوان از رستم اندیشه مند بمباش که ترا
 تیغ بدزد و بدزد و زردمند است و در خرد بخت غفر مند و هد و بند جهان ازین
 یار دیا و دست تیغ و جوشن آمین حصار چون از جهان شهید بخت
 حاصل نمزد و لغز زنان روی بمیدان کارزار نهاده زین برکت که
 ستم من نه از رستم پهلوان شیر شکا شیران زلز چنگ من زانی بیدینه
 و پنکانه کینه جو در برابر من چنگ و چکال بیدال کشینه بر زبان
 به پنجه زوز آورد و در هم شکستم آن کسی که دست و گردن تهن بکشد
 آورد و ستم کجاست رستم زابی تا زنی از دکن ریش گذارم و از دکن
 او میدان کارزار خوار و زار آورم چون رستم این بشنید از ضعف
 کارزار خشن میدان جنگ در تاخت با همی آهاری را از خفت که

ای نامه از دیر رستم دستان منم که جهان پهلوانان روزگار به پهلوان
من اقرار آورده اند از راه بندگی من بیای اداوت پرده شیران را
خشم کند در آورده ام و پهلوان را بجا کین پاک پرده ام تو گیتی نام
زیرا تو حجت که بین من و عوی جهان پهلوانی می نانی و با چون
منی لب به عوی برابری می کشی نام خود بر من باز گوی که چون
دست من گشته شوی و نامم که ام پهلوان را بجا کین نموده ام و چه دیگر
بصه که کز کران با خاک یکسان کرده ام برزد گفت ای پهلوان اگر
نام مرا بر پنجه برتر نیست ز برهش بهم بر در و شیراز بر کس نام من بگو
خویش نه پر در و در از نوک بستان من کریه دستاره از شوخی بستان
پران من بر خویش از آن نام من پر زدی شیر او زن است و در
من در پیش جهان پهلوانان مانند روز روشن چون رستم این
نخن از دی شنیده شد تشنه فام از نیام بر کشید و به برزدی

و لا در حمله در کردید برز این بر رستم حمله در آمده تیغهای بندی از کار
آشاده دست بستان خیزالی آورده چنان با تیر و پیکر بر او خنجه
که کشتی آن در و با هم در این خنجه نیز ای آن دو که دشمن کیر چنان
یکه کیر چیده آمد که کشتی کرد و از دای دمان بهم چنانچه چون نیز از
کف آن دو جهان پهلوان خلال بریزد از آمد دست بگزای کین
آورده چنان بر سر دیال یک که کوفته که هر دو چون در میای چون
بر آتش نشسته چون از کز تیغ و نیزه مقصود حاصل کردید دست به دال
که کاه بهم آورده و چنان قوت نموند که دوال رکاب بر دست
و هر دو از فراز راه بر خاک نشسته کام برد از بغر معر که بیز کردید
و هر دو دال به از جنگ دشمن را عتی آورده که آتش آیش نموند
باز بر مرکب بر آمد و بگز کران دست می ده که شوند برزدی نامه از
نفر مردانی بگویش آمده کز کران بر کوفته چنان بر دال جهان پهلوان

ستم دستن بر تخت که دست تهن را المان صد سارک زینت
ستم بر خورده آید و از دل بر آرد و بقوت و توانی جهان
پهلوانی در وجود خود شکاف نه بشکستن زدی خود پندخت و بچید
پهلوانی خود ابروی بنگاه داشت و قدم اولادری از میدان مردان
سنگ داشت بر بزرگ گفت که ای پهلوان اکنون اقبال بر سر
مغرب کشیده بنکام زرم از بیت ز دقت زرم جانی مردمانی و دلدار
تو این کان بنده فردا بنی زرم جانی که ازیم در وی میدان مجادله زرم
دست و کردن تر بسته بنزد شاه و بخت و خدایم بر بزرگ بخت و
گفت ای پهلوان زبانی چون فردا اقبال از که قادران بر آید و
بر در جانب و اول زرم جانی که ازیم جانی و دلادری سن و تو معلوم
جهان پهلوان روزگار خواهد شد این گفتند و بر دوازده ان کارزار
روی آبرامگاه خدایانند چون بزرگ و بنزد شاه تو ان آمد از نوب پیاده

کر آید زین برسد و داد و زبان بتیش بر کش و از سیاه پرسیه
که ای جهان پهلوان امروز کارزار تو با ستم و ستان چکر زب و پر زو
زبان بر کش و کشه ترککن رانج و پوشای از خنده بخور شید با ستم
زبانی را از از از جنگ جانی و دلادری چنان هزار اول از از ختم
که دیگر از زرم از زبانی و بیج پهلوانی نخواهد نمود از سیاه پرسیه
مختس و آفرین زبانی و زرم جانی و جام شرابی پر ساخته بر بزرگ شیره
کیر داد و گفت امشب را با ترحت میان و دلادری کش ده دارد
مست بی کله می بکند و فردا بر پیسم این بخت که خفته بر از پس و
چیز کنی تازه خواهد نمود بر بزرگ و بر آید و خود خواهد دیدن با سیش
بر کش و از ان سوی جهان پهلوان تهن از دران روی آبرامگاه
خود نهاده و زور و زور پیش خود خواهد گفت ای کرد و دلادری من
از کارگاه و بازوی من از صد صد کنز بر بزرگ بخت است عاری از

برای من مینماید و مرا امشب بر اهیستان نهادند که دیگر
مرا ایرانی مجبور به زبانی و اینست و این شکر که نمی توانم زین
جهان پهلوانان ایران همگی که این و خردشان غین و خیرین در پیش
استم استاده از شرکان سیل خون کشیده بودند و کله کله از بوند
و همه و لیک از جنگ استیسته رستم با ایشان گفت من امشب در این پستان
خواهم شعله ولی ندانم که فردا از پهلوانان ایران با این پهلوان و لاور
که زرم کتر خواهد بود و که ام یک یار ایشان است بجای خواهد گشت و این
بگفت و در عمارتی نشسته راهیستان بروشت چون نمی گذشت بگشت
برای زبانی و شت در رسید که بشارت با و شاد که ایکس فرامرز
و کیر از راه رسیده و بغرم می و لاریت و لاریت و این
شکر که در کشیده رستم و حافظ از این نویه خرم گردید و دل عینین با
شادی تو ام خبر که در دهه را که بر و سیم فرادان و در و دیده بر راه

دو و فرامرز که در گشت و چون غنیه و صبح از کپان افیخته برادر
فرامرز از راه رسیده و نزد همتن روان گردید چون چشمش بر جهان پهلوان
افتاد و از لب زیر آمده بود بر اوست و پای پر به او و زبان به شهادت
برگشت درستم فرامرز را در از خوش کشیده دیده و چهره اش رسیده بگشت
که ای پور و لاور خوب کردی که آمدی و که نه کار پهلوانان ایران
غراب بود و ایران ایران از ترک تا از غنیه اب ای پور و لاور و لاور
من در عرصه کارزار از صدمه که زبندی و لاور در هم نشسته و رستم از
کانه نشسته اکنون ایرانین چشم دارند که تو درین روز که بنای می و لاور
شاده دست بگفت چون کشیده و پیش تو چه گونی و در جواب ایشان
چهارده صدایی بولی فرامرز گفت ای پور و لاور چشمش از او از زبانی
از لایه بخاطر میار که خود را بر نیردی بخت شاه کیچک و در میدان کارزار
بنی شکار زرم که در و در کارزار من باید کار بانه و بر گشت نام مرا

بجهان پهلوانی بخواند رستم خندان کشته بر میان دختان و درفش
 تیغ و خنجر خود را بفرستاده و گفت برخیز من برآورده رومی میدان
 کارزار که از علی الصبح که سپید دار بخشیم و آخر بفرقه خلک کردن بر
 آورده تیغ تاش فشان آب بگردان عرصه سپهر را منهدم ساخته و با بر جگر
 مترازمی ساخت فراختر و لیر بر دبالا بر میان پارت و بغرم زرمجنا
 برخیز است چون فراختر بر میان را پوشیده و درفش تپش برت بگوش
 پهلوانان را از زابل و بلای او شکفتی روی داده جلد زبان بافرین
 و تحسین بکش از آن درگاه از خسیاب نیز غلگس بر آورده و لاداران
 روی میه ان رزم جوی میانه و جیه به بار سحر روزگار کش و میهن
 دیر بر داسپ آهسته گردید و دیگران را بر دالالات حرب
 پر است نه بر به لای بکیر و بر بند از بر داسپ بکشت و جلد را دت
 و باز داشت تیغ اگر دینزه و کند ازین روی فراختر و لیر در پیش

صف ایرانیان ایستاده و دیده دول بجای و کله با بر زنده بود و کمر
 دلاور میدان آورده قدری باره تیر گت را جلالان داده پس از آن
 آواز بر آورد که از پهلوانان هر کس را داده عای جهان پهلوانی می شود
 قد می پیش که از دلاوران طریق دلاوری بسیار و از سپاه ایران
 جوابی بر نیامد و صدائی بلند نشد گر کین پر کین نفر از گفت که ای
 جهان پهلوان امروز به کام نبرد ازبانی است تا به پشیم چه بنشیند
 خوابی نمود فراختر بخنده و آورده بگر کین گفت ای پهلوان اکنون تو
 پای مردی در پیش که شسته قدری با بر زنده و گزافانی تا به پشیم
 بر ز در جنگ پهلوانان چگونه نبرد جوی می نماید و چنان دت متعال
 آلات حرب می کشد بعد از آن من میه ان او قدم خوریم نهاد و گر کین
 گفت ای فراختر مرا بکام ننگ بلا نه حتی و کار هر کسی حتی اگر حرف
 ترا شنوم پهلوانان ایران مرا در نشنخد اینده نمرده اگر میشنوم

در است بر دشته پاکتا ز خواهم کرده به حال من بگفت تو کرده خور
برام جامی اندازم ولی ترا بخت قسم میدهد هم که مراد میدهد آن نگذازد که برود
خوار و زاری نماید چون به منی که من از عهدۀ او بر نمی آیم خود را پس بمان
و مرا از دلم بباران این گفت و باز کی جلالت جهاند و برود و زود
و نگره از دل بر کشید که ای پهلوان چه خبر است که این شت خروستی
می نمایی در بن به عوی جهان پهلوانی می کشی مگر زرم و دلیران این
ندیده و ضرب دست جهان پهلوان از پیش نموده که چنین بر
و باز روی خود مغراری بر زود گفت ای مردار گشته را بی اثر خای معلوم
است که از بن خود بر گشته و از جنت خوشتن دلگیر کرده و یکی چون
من نهنگی آغازه مجادله و اوری و پای بیهان کار از می که از می این
گفت و گز که این بر سر دست آورده جمله در کرده که گین تیری به بر سر
از کمان کش دهاده خود را از میان منبر که بکباری کشیده و بپوست

ترکب می جانیده و در جانی قرار نمی گرفت و از پیم بر زود لرزان و بر پان
برو کیخسرو بیدان نگاه کرده که گین را مضطرب و پریشان دید و بفرامرز
خطاب نمود که ای جهان پهلوان که گین را به نام جلالت آتش و او را در
میدان کانداز لرزان و بر پان شسته می را در بید که گین بکنند برود
که قار خراب شده و ایرانیان به نام خوانند کرده و فرامرز چون این شنید
اب بیدان آتش همچون شیران نریال زرم بجوی بر آفرخت دست
بهشم در زرم جوی فرامرز بر زود که قار شده و فرامرز و لا و پی بیدان
کار از لرزیده و بر زودی دلیران از داد که ای پهلوان این سوار سینه داده
جنگ جوی با تو نیست هم آورده تو منم و بگر گین گفت تو بر کرد و بر دشت
کیخسرو بر زود چون فرامرز به آن یال و کویال و رکیب در زود کردن
فرامرز به لرزیده و بدل اندیشه نک آمده و بر می گفت ای جهان پهلوان
به پیکار شیران ز پر آه می و بر ایکن جان خود را چه راه نام باکت نهاد و

فرمان گرفت ای پهلوان دیروز که از زرم جوی بر شتم تا کنون باشد
کینست و یک ری شمول بودم و لحظه نفوذم اکنون از خواب سر بر آورده
روی بجای زار نهاده ام بر زبون آورد از فرمانر بشنید دلت که این
نه آن سواری است که دی بادی زرجوی نموده بود گفت ای جوان رنجور
قسم میدهم که آن پهلوانی که دیر ز با من نزوجنی دشت کجی رفت
شد که تو زرم من آمدی آلات پیکار داسی که سواری همان است و
تو آن نیستی که دیر ز با من جرب کردی آیا آن پهلوان دیر ز بر سر آمد
بیدان قدم نهاد ادر اچه افتاد با چه روی داد که از جنگ من بگریخت
پاکشده است فرمان گرفت ای پهلوان چرا اینقدر از خواب بیدار شدی
دیروز در جای رسید و بهانه من بهانم که دیر ز با تو زرم باز می کرد
لام دو کینه جوی با تو بخاریدان مهر که گردان بر آورده ام از بهر چه
پی پاره می کردی و از جنگ کن ره جوی دیر ز من نمودم با تو که

کاه ترا که شدم و هر دو از آب زیر آمده بیکدیگر زور آزمای نمودیم
دخون ازین ناخن یکدیگر کشیدیم پس زرد پدید که نام تو چیست نام
خود را بمن باز که گفت نام من رستم است و از تحت نام زین نام من آنم
گفت طاعتی در جنگ شیران است دشتی من در کشتن دیران من
آنم که از شش آریه تن من تپش در جگر من سیب است و کشته او را
جگر از تپش سنان من کباب تو ز آرد خود باز گوی از گیت که بر مرکب تو
باید گیت بر ز چون این سخن بشنید حکایت گشته شدن به آب
بیادش افتاد و زبان برکش که ای گرد پر حشمت ترا حیف نیاید که
بسی چون سهراب دیر می را بخور خون خوار بکاک منخی و او را بکاک
بکاک که از حق فرمان گرفت ای جوان ترا با این سخن چه افتاده چه
از بهر خود کن که اکنون در دست من چون سهراب گشته خواهی شد
اگر در با تو کار زاری نمایم و چنان دست دیر ز زرم جوی بر کشیم که

دیده روزگار بر تو کزین سازم دل زمانه از درد تو نالان این گفت
و کرد و لادری بر سر دست آورده بر بزرگ حمله در آمد بر زور سپهر بر کشید
فرمان ز چنان که ز کز آن را بر فرق ریزد و خود گفت که گفتی که پیکت از بنکران
است بر زور اگر چه کردن و باز در بر آید دلی بر زودی ازین حرکت کرده
در حال بومی فرمانر حمله در کردید که ز کز کاسه بند ساخته خاست که خیزد
بیک صده که ز کز آن با خاک یکسان ساخته باشد که ناکاه از در بزرگ
بر در آمد و بزرگی و لادری به ره صرصر نهاد بخت و غلطیه فرمانر چون
چنان دید که از شرک کشته و بر کردن بزرگ و در انداخت و مرکب از
چند رودی بسیار کینه بر آورد تا که او را زنده به نزدش کینه بر آید
چون آفریند از در بزرگ و بکنه فرمانر ز کشته و بفرستد بر کشید که
ای کردان و لادریان حمله در آید و حمله دست بجای و بر کشید
که مباد از سپاه ایرانی آید یا زخمی بر بزرگ برسد بهر آن دیده

با حمله سواران توران بسوی فرمانر حمله در کردید و نعره از دل بر کشید
و تیر از کمان بر کشید و کینه بر چنان حال را چنان دیدید بهر پهلوانان ایرانی
خفت نمود که فرمانر را دیر باید و کند ازید که سپاه تورانی بر زور از چنگ
لور با سازند و خاطر ازین برکنند بر دانه که زور کار را بر اینان تیره
خواهد شد و کوب قبایل پهلوانان خیره چنان که زور و کزین این
بشینه با سایر پهلوانان ایرانی بر ترکان حمله در آید و حمله بر
فرمانر زرم گستر جهان پهلوان رستم دستان چنان شد بهر
دانت که که زور و کزین از عهد آن همه سپاه بهر بخوابد آمد و زور
اشاره کرد که خود را بفرمانر برسان و از در از چنگ تورانیان جهان
زداده و مرکب بجهانده خود را بفرمانر برساند و دید که همچون شیر حمله
در کردید و مکنه را بران حمله دست و سپاه توران حمله دست پهلوانان
ایرانی چون غیر بر و طعن و کشته آغاز زرم سازی نموده و در دایمی گستر

بهم برآید از برق تیغ هشته از سنان عرصه گیتی دریا می آتش بود
دال سپهر آیین تن از دایم آن کبر و از شمشیر نغمه پر دلان زبیر
آسمان چاک نمودی دستم کادان دیده از حیران پر از خاک پر آبی
و از دین چون زور قبا می گشته در دریا می خون افشاده بود و پتیاره اصل
بر بودن جان جهان پهلوانان و نال کش و سیلها از خون روان
آنگاه پشته از گشته عیان زواره خود را بغیر از سر سینه گفت
ای جوان پهلوان بزور با من سپار و خود بغیر از تیغ بر تیرانیان
بگذر و فراموش گفت ای دلاور ما به که بزور از دست را با سازی و
خویش را به ام بلا اندازی دیده از بازوی او بریدار و او را محکم نگاه
دار و بزودی خود را بخیر و برسان و بگوئی که در این زار و دزدانگاه
دار و زواره چون این بشینه سر کنده محکم گرفته بسب از جوی و آوار
و نفرزنان روی بخیر و بنهاد و افسوس چون آس جبهه به پیرانیان

نگاه کرد و گفت با جبهه سپاه حمله در آینه که بزور دراکش ن کشان در
میدان بزور و بخیر و بدند که در ارا با میم و کند تر از تیران خراب است
و کشور را نموده مراب این گفت و بسوی زواره هر کب جبهه چون بزور
زواره رسید که ز کرا ن برسد دست آورده بر روی حمله در آینه زواره
چون چنان دید و دل گفت ای دروغ که بزور در از دست و دلم و جبهه
خود در ای سر زش کش دم اکنون چندم و چه حید به زم که از دست
این ترک مت را می یابم و از آن طرف دیگر بهمان با سواران تیران
اعراف فراموش از آفر گرفته کوشش می مردانه بجای می آورد و فراموش
تیغ از نیام بر کشیده به طرف که روی می آورد و شکرتورانی پشت
می بندد و بهمان گفت ای مرد به کشش سر از سر و فراموش نیست
چرا چون مردان و دلاور در جنگ پای قرار اندازی و مانند دلاوران
روی میدان کا زار نمی گذاری چون من حمله در می شوم تو روی بر

۵۱
 میگردان و چون بر یکدم تور دی بچنگ می آورد می غرض تو این
 نیزک و فزون چت بر ما گفت مقصود من آن است که بر زوار چنگ
 زداره رسانی یا به دار نه کرده ای تو پس ترک آن کار می آید پس رده
 باشند خود را گفت کوشینه ای که مرد نیکو کاری رخت ازین جهان فانی
 پر زان کشیده برای باقی پیرت کسی آرد آرد خراب دید پرسیه که تو
 چون کشت و با تو چکرم معامله نمودند جواب داد که از اینجا که بر کسی
 سخت نگرفته بودم بر من سخت گرفته اند اکنون تو چرا بر من سخت گیری
 می کنی و مرا سرگردان داری یا مردانه جنگ آوردی بجای یا راه
 بگشت می و مرا سرگردان نه آرد بر ما گفت ای جهان پهلوان افروسیا
 بجنگ زداره چنگ کش ده و بر ما حق آورد میدان ستاده است
 ترا من بدان سر کرده ام که اگر افروسیا ترک بر زوار از کند
 زداره زده تا زده افروزی چون این شبنه نغمه از جگر بر کشید و بر زبان

حمله داده آتش قتال بالا گرفت و پذیرد حرب سر آسمان بر کشید گفتی
 که از بر این بیکان لبر باییدن گرفته است یا از زمین خنجر باده دیدن فرزند
 بت پدر کشته آمد و پدر از تیغ فرزند بخون غشته پشردن و لاد چون آید
 افروسیا زداره را درین گرفته و او را از حملات ترکانه پریشان
 و بر آن سوار و بکوه ریخته آرد از ادا که چرا ایتاده و دیده بهماست
 کش و دیده بسوی افروسیا حمله در آید و زداره زوار چنگ آرد آبی
 دیده که از زبان بیک را با فرسیا در تاخته رایت می آید و با فرخنده
 پشردن را چون نظر بر افروسیا افتاد بر سرش و توج زبان بر کش
 که ای ترک شفته سر تا چند به نیزک و قوس شهرباری می کنی و بدین
 که نه جسد و نه جهان را می بینای بر کزات در جنگ پای درنگ نیست
 و بیچکه با کیت مردانه از جنگ جنگ نه از فرار عار داری و تو گویی
 از ششیران زار کارگر آیین سلاطین در جنگ این است

۸۰
پادشاهان را در عرصه کارزار عهد چنین زواره چون آرد از
پیش بکشید نفره برکشید که ای جهان پهلوان شادروان و با خرمی
توان که مرا در چنین وقتی در یافتی و با دامن شتافتی توان این لنگ
از من بستان و بر زور ابرار پرده کینچه در بر من تا من با افراسیاب
رزم سازی نمایم و بیدار دست بجای ده بر کشیم پیرن پالک بر زور
که شمشیر بسوی سر پرده کینچه در روی برتافت رات ششم از رزم جوی زواره با
افراسیاب در دین پیشه نبرد از نبرد ششم چون پیرن بر زور از زواره
که شمشیر بجای رستم روان آید زواره آید و روان بسوی افراسیاب
گشاده خان گردید افراسیاب نیز تیغ از نیام برکشید و بجای زواره
جمله آید قدری با تیغ دیر دکنه و نیزه با یکدیگر رزم سازی نموده دست
بر چنگ و جدال کشیدند چون بدست از شستمال آلات حرب کار می شد
کردید که کار یکدیگر را محکم گرفته زواره از نانی دیکینه جوی چندان قوت

توانائی بجای آوردند که هر دو بر جای خود کوفته گردیدند و با خرمی و دین
یکدیگر را کشیدند و افراسیاب بجایت پیرن پشت سر حمله کرد و گردید و حمله
ایکسی بر زواره رساند از شمشیر بر او آمد و شمشیر از کار افتاد
در روی آردام که خود نهادن از آن سوی پیرن بر زور از نبرد ششم آورد
جهان پهلوان خرم دل پادشاه در روان گردید از زواره و فر از نبرد ششم
نمود پیرن گفت زواره با افراسیاب در میان کارزار بجنگ جوی گرفتار
است و فر از نبرد ششم شمول کارزار ناله برکشید که ای دیرین برادر و پسر
دلاورم که از دست رفتند و کشتند که تو را از دست زواره چگونگی
افراسیاب زده جوی تواند نمود و فر از نبرد ششم توانی با همه سپاه تو را نانی
دست بجای ده بر کشد و تر خود در زور از نبرد ششم بر من و فر از نبرد ششم
بر آن پیرن مرکب بجهانده چون نزدیک زواره آید و دید که دلاورم که
افراسیاب را محکم گرفته کرد و اوست و شمول کارزار بجنگ بر آورد

که ای جهان پهلوان افراسیاب را زاده که اکنون نزد قتلگاه است
 و بسکام گیرد و اگر این زرم مانی از بهر زرد بود و در دست و گردن
 بسته بزمستان برده و پاسبانان زنمان دستن پرده زرد و در چن
 این بشیند دست از جنگ کشیده و افراسیاب گفت اگر دیگر ترا میل جنگ
 باشد خود را پای دلاوری بمیدان بکند و در راه بیجا بسپارت آنچه نزد دست
 ما برده باشد از پرده غیب بشکار کرد و در حقیقت که اگر پدید آید آن قصه
 ببرد از هم با خاطری درم چه اگر دیده غمان بنزل گاه خود کشیده زرد
 تازان بشتابان نزد رستم آمد و گفت فراموش من را با برهان شغل
 کا زار است اگر نمی گزیده از رستم گفت ای برادر دلاور زرد و در خدمت خود را
 بفراموشی نرود و از زرمه ان بر گردان که آینه سپهر زرد و در دست
 تار است او دیده زرد کار از غبار سحر خیز زرد و در چون برق جبهه
 در دمان که دیده خود را بفراموشی زبینه دید که شهاب بر کان حمله آورده و زرد

ب طر زرم جوی گساده است فریاد بر آورد که ای جهان پهلوان از بهر
 کار زار می نمائی بزور کشتار آمد و افراسیاب از کار زار گردیدن خود و زار
 یکسر و در میانه است که زرم جوی ترا شایده نماید و نه از پهلوانان ایران
 کسی به است که دیده به دلاوری تو پشت بر آفتاب بر چرخ سار سحر کشیده
 دست زار و زکا فرود شک تر کشیده دست از جنگ باز دارد و در می کشد
 جهان پهلوان رستم که از کار خاطرش از بهر تو پیش است و در
 از اندیشه تو بران فراموشی این بشیند دست از جنگ کشیده
 بهر آن گفت که اکنون روز با غم کشیده و زمان آرایش در سیه فردا
 خاک میدان را از خون تو گلگون خواهم نمود و با تو بر می کشیده
 دلاوران است پنج مردانی خواهیم کشد و پس آنکه شتابان به غار زرد
 تهن آید و زمین بسازد و در کجایک بنهاد رستم فراموشی بر آید
 نوازش بسیاری نمود و تحسین و آخرین روز دین بر کشد و گفت از

تخم دستان نام چون تو دلاوری روی بیدان کارزار نهاده
 دمانه تو پهلوانی دست بزم آزمائی گشاده آری از پیکر شیر چنین
 کارهای خطیر کفایت نباشد و از زاده پلنگ بدین گونه امر مرغیب بعید
 نمایم فراتر ز گفت ای جهان پهلوان امر در کین خود را از بهر آن پیر
 گرفته بادی بزدی نمودم که از جان خود سیر آید و از پهلوانی خویش
 و لیکر زاده آید و در از چنگ من رهایی داده و گشته آید و است
 کردن بسته بر کاب جهان پهلوان آوردی دیدن سخن بود که سوز
 شتابان از زدی بخند و آید که خسرو را فرمان این است که رستم
 و فراتر بر زدی از زدی شهریار حاضر آورده چون رستم فرزان شنید
 بشنید بغیر از گفت ای فرزندی بزد بود و از تا بزد جهان شنید
 رد آمدیم بر سر برخواست به بارگاه خسروی حاضر آمد چون بدیشت
 خسرو رسید زمین بوسه داده زبان برکش و دند زاده و فراتر

آنچه با فراسیاب و بران آریه ان نموده بودند دزد و خسرو باز
 شدند و هدایات خویش تن آشکار آوردند بعد از آن کینه و بزد
 بخسرو خود حاضر فرموده از وی استغفار نمود که ای دلاور ترا سکن
 در کی بود چون بچنگ از فراسیاب ترک افتادی که بغریب از پی
 در کام پلنگ بلانهادی بزد زبان برکش و که شهریار کیستی را پرست
 از خرشتن بر سر فرزند و تابان باد و خشم پاک آریه ان بچنگ
 منهدم و گریزان مرا سکن و بادی در زرشنگان بود و دران جوم
 و برم پرورش جسم و جان به بزرگرمی آریه سکرم و دزدی هر روز
 از آن پیشه میخوردم و دزدی دران دشت بشغل خویش شغل بودم که
 شهریار تو دران زمین با لشکری پیکان دران مرز بکشت و آن
 دشت پیکه است چن چشش برین افتاد و مرز زدی و دزد خانه و چن
 دزدانش زیاده می نموده با خود بچنگ ایران آید و آخرم مرگشکل

کرده بکنه و لا در آن گرفتار آید و در پنج شیران خواهد و از چون رسم
 این حکایت از بزرگ بشیند بجز و عرض کرد که بشی ایچری بیست باید
 آورد و در آن بزمی با خود باید رام نمود و اکنون شهر را در این سپارد
 بامر که زبانتش برده در اینجا نگاه دارد و در شش آهنگ از شش به پنج و شش
 سازم و بنگاری به شش آرام خرد و در آن بزم پرده کنایه بشی
 بخشید و بزم نیز در همان شب برز در این فراموشی و از این است ن سخت
 و خاطر از آن کشش امری پر دخت بفراموشی و شات بلیغ نمود که در عرضی
 راه از وی غافل بکش و خاطرش بنا بر این میخواست در آن است ن
 بمباران بکش بکش حکم در بنده دارد و از آن در دل پسند از وی بفراموشی
 و در این حال از بخت کار می کنی که حاصل آن نیست باشد غفلت
 نوزی که شمر آن علامت و از آن سوی امر بسیار نیز خیمه و برپا دارد
 خود را که آهسته راه فرار بر داشت کاری از پیش نبرد و برکت از آن کرد

ناشی است خویش بفراموشی است در کشت زار و مال گشت آری این گونه
 کار از بار بچهای آسمان گشت نیست آخرتیا رستم شارب و سپهر
 و در اینجا کار پرسته کسی را که بچشم نیست و از وی را بهمراه داده مرام
 در بزم نه از این سپهری شادی و اندوه در پی است و کج را بزم در قضا
 فتح و شکست از یک بطن توام آیند و سوره و تم در یک بزم به هم می پیوندد
 شراب را بخاری در کار است و کل را بخاری بهاری مالوک و سلطین
 عظام که ایشان را نظر بوضع مملکت و بخت سلطنت میر و در شنبه
 آشکار است و بر ساعت مخفی پدیدار در حوزه کشور حوادث بسیار
 حادث آید و در اقطار ولایات و قایم بی شمار در می نماید سلطان بنایم
 پریشان خاطر باشد و آشفته ضمیر زیرا که مملکت در معنی برشال این
 است و پادشاه در وی بنظر جان چنانکه آن از حد و ش مرض و عرض
 الم تاگزیر است مملکت نیز از وقوع حوادث و صده در قایم ناپ است

۸۹
همچنانکه بجز عرض عارضه بنیان وجود از هم نبرد و سست شدن روح از
مملکت بدن برنجیز و مملکت نیز بجز در حادثه احتمال پذیرد و پادشاه
از فرمان گذاری در آن کن و بگذرد ولی چنانچه رفع عارضه بدن را طبیب
حاذق در آگاه ضرورت دفع حادثه ملکی را نیز بد برصادق و درانی معرض
در کار است چنانچه طبیب اگر حاذق نباشد مرض استند آید و بد
کار که از دولت نیز برگاه صادق و معترض نباشد حادثه ملکی دفع کرد
مثلاً طبیب غرض آنکه دهن که بنض پیر جوت گیرد تا ملق تیره سیم
حرکت دهد و دلی به ندان کرد و آبی از دل بر کشد و گوید این درد
از مصالحه که شده است و علاج پذیر نیست بکار عیب کرده و حجب قلب
دوم آورده است تا مریض پریشان کرده و پرستاران بر سران آریند
تفتن گویند در ضای خاطر طبیب جویند و گاه باشد که مرض به بشقال
فاکثیر رفع می شود این گونه نهند و در غنا بهم پرستیده است که اخذ

نماید کار که از این دولت نیز که غرض آنکه باشند حوادث خیریه
شاخ و برگ قرار داده و بنوعی در پیشگاه حضور عارضه دارند که پادشاه
مضطرب باشد خود را تصحیح آید و در علیه سازند و آن حادثه جزئی
باشد که فکری رفع نمایند اگر نه که اگر ناباشیم امر دولت مشتمل باشد
و نظام معلوم محمل نماند و کار نه اجده بر خیزد و از حضرت سلطنت اخذ نموند
و به آن جته در آبی اندیشه بر چهره پادشاه کشودن کمال بخردی و شهادی
پی یابی است زیرا که در کار که از دولت اینقدر فکده اندیشه ضرورت
که امورات ملکی در میان آن تفتیش داده و لب با خدا را آن کشاید و امور
کلیه را از مقوله خرج دشمنی عظیم یا از دست رفتن ولایتی وسیع
که از عرض آن لابد نه بعد از تامل و اندیشه عرض نمایند و در بر تفرقه بآیند
چاره آن زبان بر کشند تا خیمه نیر پادشاه پراکنده نیاید و خاطر ایشان
پریشان نکند و در غارت دوم بنده مولف از عظمی دولت شتمن نشینم

که نقل استیلای فرانسه را بر ولایت مصر تادیت سه سال سلطان روم
نشاند و برود در حال دولت در باطن لشکر تعیین میکرد و خزانها
خرج می نمودند تا اینکه مصر را از جماعت فرانسه پس گرفته و این مجری
انکار عرض نمود و الحق رجال دولت با چنین باشند و کار گذران
مملکت بین آیین کجها در راه دولت تاراج و عداوت برکنج جان و
بصلحت مملکت نیز در بازند باری اگر چه این کتاب اخلاص است و در
اضد بعضی حکایات بایه هزار همدلی خود پیر کنگ من اندر حق ازرق
پوشان و خلقت بحث نه ادوارند حکایتها بود بهتر که ختم داستان جفا
بقای پادشاه بکیران پس بستان آید پاک پروردگار و این چنین
عدالت شمار که اکنون در کشور ایران تا جد است و در عرصه گیتی
فرمان که از خبر و ادب اسکا شش لغت نیست و بغیر از مجیه با کفارش
پیش شب و در غم رعایا خرد و سال دوازده و ضعف بر در حجت کرده که

است و سایر پروردگار مردم در عهدش آسوده از رنج و عالمی صاحب
خزینة و کنج هنر پرده است اگر کم کسری نخل زشت بر کنیز و استم بچکه
نموده فراموش است و کج و جبین است مرد است و عدالت آیین است
نجد و دولت و دوام سلطنت از سر دشمن غیبی در کوشش نه ایش و این
من نبوده و قانع کار و جمله لعل و زار کار نه پیش و بجز و السلام و حجت
نهم در آگاهی یافتن از پروردگار کثیری او و بطلب برزوی بزرایران نهادن
چون از هر سیب از میدان کارزار فرار نمود و دردی بزرگ تر از آن نهاد
با زخم و زشت شدن زمین افشاده و در آن سرزمین روزی که میان
بسیار کشت و کار دید زنی چون زشتی و ثواب کربان و زان و قیاب
از دور نمایان گردید و از سوز و دلش دید با کربان فریاد برآورد که ای جهان
شهر یا را از سیب ترک خزانة غنیمت و چه کردی و از رنج و درازی
برسد چه آوردی تا این پیرم را بسیم و در خزانة رشتی و در راه برده

۵۸
 جدم جانم خستی ترا از رفتن آید ششم نیت از بهر نیت و فرار
 بنزدان جی آردم تا چند بجای دیگر نکند خانه مردم خواب ناری و بی کار
 بود محنت اندازی او را بسیار برزید انداخته سخن داشت از خجالت
 و در برزید داشت پران دید گفت ای مادر برزید بسیار محروم شوی چه
 بناخن غم محروم فرزندان گشته گشته است و در میدان کار از این سخن غشیه
 ولی در جنگ ایرانین به بند کد کر کار آمد و از کفاری خود از اندک کن
 در ارگ سیستان زندان فدا دهست در زمانه بر چهره می در ای تمام داده
 کشت و چون در برزید این بشیند غم روان از نزار او را بسیار
 برکت و بعد از آنجا غمیت ایران اندیشه شد نبشت بعد از تا مل
 بنزدان جی او را بر سر بیاری چهره خود داشت در روی سبب
 اصفهر که داشت چون با صفر در آمد از هر کس در باطن جایی برزید کرد
 و هر جا که میرسد خبری از روی می پرسید تا روزی بدو کار جهان

شهر را که خبر نامه آید و در اینجا نیز از هر کس در جستجو و تفحص و نگاه دید
 جهان پهلوانی بر لب که توانی بر ارادت و در کار و خبر می پی سپاری
 بازوی خود داشته است و دست او را بر یک صد مرتبه پرسیه که این
 جهان پهلوان کیت و بازوی او بسته از بهر چیت شخصی در اینجا حاضر بود
 گفت ای مادر این مرد جهان پهلوان رستم دستان است و در جهان پهلوان
 ایران و تران بازوی او در جنگ او را بسیار از صدها کرب و زحمتی ایست
 گشته نبسته گردیده است او را که خبر و در زو خود نگاه داشت به خشکی
 بنده ای او تمام شود پس از آن روزانه سر میستان که در او در برزید
 که ای مادر از برزوی تا در او را بر سر چه آورده اند و او را بعد از کفاری
 بجز برده اند گفت برزوی تا در او را بر سر چه آورده است و بنده ایست
 در ارگ سیستان و چون از نزار او را خبر و بنده ایست
 از کرد و سرش از نزار او را خبر و بنده ایست از نزار او را خبر و بنده ایست

۵۹
ما در برادر چون این بشنیدم در کشید و بجانب نرگستان رخت سفر
کشید چون نرگستان آمد خود را با بزار جبر فرستاد رسانید و حجره را در
خود میساخت و در حجره نشسته سر خنجر جبر فرستاد و در آن بزار
نزدی بزار جبر فرستاد که او را بهرام جبر فرستاد نام بود که شش از کوش
رو زکار بکارم نزد سیم بسیار داشت و خنجر و کنج بی شمار خانه اش در آن
نستان بود و از جمله کار که در آن رستم و ستان از بزار میگذشت
نظرش در حجره بزرگ افتاد که جبر بسیار در پیش که نشسته است و نظر
بر آنجا گماشته بهرام پیش می آمد و زبان بر کشد که ای مادر تو را
کجائی و بدین گونه پریشان و عکس چوانی نام و حیت و ترا دیدن و در
آشنا و دیگریت زن گفت ای جان فرخته و منظر نام شده است
و همینم از زکار پر فتنه بهر شوهری اشتهم بزرگان و از جمله اکابر
و چون از قصه می شنید که در کمال غرق گشت و از غرق شدن او خاک انت

بر فرق من نبشت جبر بسیار از دامن رسیده که مثل آنها چشم زد که
نمیده بعد از آن تجارت روی این دیدار نهاده ام و دیده بر تقدیر پروردگار
گذاشته اگر خیر اری از برای متاع من و اری بیایرت جبر ابراهیم را
نفرستد و رسانیده راه دیار خویش بر دارم و بشکر احسان تو بجای آورم
بهرام چون این حکایت بشنید خاطرش خرم گردید و گفت ای شهزاده این
داری من خود خریدارم و ترا دیدن و در آنجا رفته و پند دانه
لعل رخشان چون آفتاب تبان از بطن او آرد پیش بهرام جبر خویش
بگذشت و گفت بخیر این لعل های خوشن از بزار جبر ابراهیم را
بتو می سپارم که از برای من نفرستد و بر منی و مرا از روی از نرگستان
برانی بهرام قبول نموده یا شهزاده ابواب درستی در اوستی که بهر قصد
تأمت در راه شهزاده در آن دیار پریشان بر می رود و از خشم فرزند
خون دل میخورد کسی را از زرد دل خود آگاه و خستی و در بر حق بگوید

کا رخیش پر دختی روز با رک سیتان آمدی از در نگاه کرده آبی
 سوزناک از دل بر شید می و جگر شیکانی بتن بر روی می و بنویسی
 بر شیکستی و در گوشه تنهایی بگریه داری می نشستی روزی وقت شام
 از از رک برشته بسوی منزل خود روانه بود که ناگاه بهرام اورا دیده از روی
 پرسید که ای شهره کجا بودی در اینجا چه می نمودی شهره گفت ای
 بهرام دلم از مردن تو بسیار غمگین است و خاطر من ازین رو بگذرانده بکن
 گفتم که خاطر من ساعتی از غم آلوده کرد و در کت اندوه از آینه خاطر من
 زده آید از منزل برآمده دیده به پیش می کرد که در دودم اکنون بنگام
 شام است در آن آرایش و آرام روی کجا شام محنت خویش که داشته ام
 در آن منزل خویش برداشته بهرام گفت ای شهره اکنون دید وقت است
 منزل نزدیک نموده اشب معانی من بهش که در اینجا زنان و فرزندان
 من با تو صحبتی داشته باشند بر غمی از دولت بردارند و بر این امر شکری

خوش آواز و مطرب است پرده ساز که آن نیز مانند تو نیست و
 امشب که بر روی شیراز شن اورا نیز از بهر تو حاضر آورم و بدست تو
 بپرسم تا در پرده نوازی غمزدان و ناخشنده خاطر از غم و اندوه پر خفته
 باشد شهره ازین بستی نهایت خوشنود کردید و در قفای بهرام جوهر خویش
 روانه آمد و اورا آن شب جهان خانه چون وارد منزل بهرام کردید زن
 و دختران بهرام پیش آمده بروی سلام کردند و از رانهایت غرت کردار
 ساعتی آرام گرفته چون بایشان دام آمد بهرام جوهر خویش را مسکون و آرام
 احضار نموده گفت بایچه از برای شهره نوالای روح فرزای از پرده بشار
 سازی و از رانغمه های غمزدان و از برای امشب که انکشت قبول بر دیده نهاد
 دست پرده ساز می برکش و مطرب شب نام سر که دست زنی نیز
 در میان ای حرف گفتنی نیز به چون مضربانی چند بر تار آهنگ آورد
 و در پرده بر بستی نغمه های دلکش و در بر ز دروازه انکشت از دیده کان روان

۶۱
کرید و دیده از گرفتاری و آزاری فرزند مهربان گریان صدای ناله درازی
بسمان برآورد و از آتش بختش بر جان آب پیکان این نیل شبتان
دزد خاشی در انکشت داشت که آرد از دبار آید بود و خود از بهر در خیز
آز از انکشت در آورده در پیش را سگر نهاده و زبانه بعد برکت و طلال
این احوال از دکانک برآمد که جهان پهلوان بزمی ناله از پشت طحطا
میگفت در اسگر این خوش نوالی غمزد اطلب دیدار اسگر
چون این بشنید سبک از جای بسته شتاب تمام روانه نزد بزمی دلدار
آمد و از کوفت خاتم زین شاکم و بهره در رحمت دم در آمدن اسگر بزد
بزد و **نوش** ندادن خاتم زین و آگاهی بزد از آمدن و در بیکه شکر از زبان
روای یافتن و بیک بزم زوران شتافتن و بیکه چون شکر بزد بزد
آمد بزد از روی پرسید که کسی پرده باز نم برد از کجای بودی و چه پرده
سازی خنده غم از شسته خاشی کشودی را سگر جواب داد که ای پهلوان

نیکو نهاد این در جوان گفته دانی است که آرد انجام بیدام جز بفرودش
خوانند و از جمله کارکنان رستم دستاش انداخته و از شب زنی بفرود
همان بود و خواستند آمد که شب در خانه اوست عقی بر برده باشم بزمی
غمزد از انکشت اندهی از آینه خاطر همان از رویه باشم چون آن منزل
پانها دم و دیده گشت دم زنی دیدم مانند سرور دانی ماه تابان چهره دلدار
داشت و بالائی ز پاسبان شیرین بود و کلامی نیکین دلی آرد و آبیا حلقین
دیدم و زیاده اند و بکین کیس از شکیں بریده بود و در کپاش شکیانی
دریده چون زخمه برآورد شتافتند دم از دیدگان خون روان آرد و از دل
آه شراب بر بسمان ناله بر کشید و جلالت بر تن دیدی پرسیدم که ای
درد ترا چه روی داده از مانده در ای تمام بر چه تو گشت و ده که بدین گونه
پریشانی بدین بن گریانی گشت مرا شوهری بود باز رکات که در رویای
آل غرق آب آمد و حال من از آتش آوری لوکاب اندوه این صحنه

هشتم بجان در زده است و قرارم از دل برده درین سخن بودیم که جهان
 پهلوان مرا طلب داشته نشد که سخن می بستم رسد و حکایت می بگویم
 چون روان شدیم که میام فاطمی از کشت خود در آورده بدست من نهاد
 در چهره من آب غایت بکشد و بزرگ گفت فاطمه را به تمام به و ندیم و دین
 بر آن برکشیم و اسکر فاطمه را از بغل در آورده پیش بر نهاده و بر زرد
 چون دیده بر آن فاطمه افشاید آبی از نهادهش بر آمده دیده اش گریانی
 کردید و سینه اش خروشید و اسکر چون از راه آن سان دید بر آن
 کردید گفت ای جهان پهلوان هرگز فاطمه را نمی بینم و ترا چه افکار
 که تا فاطمه را دیدی جامه بر تن او دیدی و گریان آمدی گفت ای زنی مرا
 دردی در دل هست درازی در سینه که بر کسی شکاه ترا نم فرود سراز
 حقه آن دهستان در پیش آمدی نشاید که شود خصم در پیش من که صاحب
 را نیستند و با مردان اینجا نرفته زن را در فانیست و فاطمه را

با احدی صفائی نه رازی که با ایشان گفته آید زود شکار زن و سه می
 بزنان سپاری و ز زنانها رغبت دارند چنین گفت شاه جهان کی بود که
 نفرین به بزرگ نیک بود آری زنان مرا فرستادند و رانده اهل و صلات الله
 علیه و آله و سلم و قصه نقل از قصه زن انداخته شد و بجا آید و بقطره قطعه
 ایشان نیت و مکاری است راستی نه اندیشه و بطریق مستقیم نمانده و خدا
 برایشان از روی بر آید و ایشان به است و ایشان به بر تر از بود و دین
 و قانع کار را در پوفانی زنان حکمتی در نظرت اکنون بنده است مقام ای
 می رود از شخصی حکایت کرده اند که گفت مرا در ولایت بمیان صدیقی بود
 بسیار فقیر و پریشان بر چند می می کردم که از برای دو کشتی روی
 نماید میز می شد تا آنکه مرا بضرمت نفرین دهستان پیش آمد و هنگام
 دوری از پیکانه زنجیرش را بفرمودی بر او نهادم و بار غمیت در او بار
 نیکی که بند کشت و محبت اتفاق است چهل سال در آن ولایت و فاطمه را

چون گوی بر باد و بچون بر آید

در آن مابقی که هشتم حاصل گردید بعد از حصول برآمد روی برضی و لوف
 نهاده و از دهم آن کردیم روزی چند که از پنج راه برآوردیم و از خشت
 سفر آیشی نمودیم روی باز از نهاده دیده بهر طرف کشیده بودیم تاگاه
 آن فرستادیم پیرایشان روزگار را دیدیم که بقا طری سوار است و در نهایت
 احتیاطی پس پیش قدمه سلامش دادیم و بتعارف و اظهار دوستی بنی
 کشیدیم پس از آن پرسیدیم که ای برادر من بفرماید چه سبب
 در اینجا بجا بودم و در چه کشیدیم و لی چنین گنجی که تو بی برده من پی
 بزم قدم چه کردی که چنین دلتی فراهم آوردی گفت ای برادر من چنان
 است طوفانی که از اظهار آن تر دلتی روی خواهد نمود و الحاح و اصرار
 نمودم که سبب است بفرماید ایام و بجهت یکدیگر رسیدیم و هم سبب شد
 که ساعتی با هم صحبتی بداریم و از هر جانشی و دین آن آریم و چون بنیم چگونگی
 بوده است چون اصرار مرا دید از هر کس بفرموده و در کشته آرام گرفت

و گفت که بعد از رفتن تو بدین رسته رویمان بر ولایت جمدان بتولی گردید
 و جمعی را از نوای آن ولایت با سیری بردند و از خشت عموی بود که در حسن
 جمال عدیل داشت و در شوی و دلبری بدیل و لم در دلم و نفس آسیر بود و نظام
 در شکنج بریش در بجزیری اوستی آرام نه استم و بی یادوستی می
 نمی که استم از نیز با من افتاد بود و مرا از غم عشق خود یاد و عکس و علاقه
 بر مرتب عشق از بی ادراک من فرود ساخته بودند و خاطر من بین نوبه جان
 فرزند او حقه از جانشانی روزگار از نیز بر روی آن آمد و خاطر من ازین کج
 اشغله و پریشان چون دیدم از دوری جانان جانم در معرض تلف است و
 سینه ام را تیرانداده و حرف لاجرم بطلب مشوقه سفر و بر رویم خستید
 کردم و بجزیب آن مرز بوم پی سپردم چون بقصه زبانی رسیدیم
 روزی چند در اینجا آرام کردیم در عالم دل شکنج تیراگان که با خود داشتیم
 بر داشتیم بفرماید که روی بگوئی از کوه ساران آن سالان که هشتم

قدری را که دیشتم در کمر کوی دیم شیرین شریک منی است
 است و بصید او پنجه صید افکنی گشته و غرس چاره فریاد کن در هزار
 است و نیز نغمه زنان ازرقای او پی سپاس آبادیست به و چون این
 اشک من باشد غرس را که کرده ایسی بمن رنانه تری بزه پرسته
 بقسم شیر گشودم بحب اتفاق خطا کرده تا پر بر چکه که نیز نبشت میتر
 از که در غلصه و جلد اعضایش بر هم نکشت غرس چون آن حالت
 فاحشه نگر دیش من گفتم هر برترین برده بمن اشاره نمود که ازرقای من
 بیام من ازرقای او را نشان شدیم تا به پیش رسیدیم که درخت عظیمی
 پیش بود غرس نیز درخت میان تنی خود را را حینده تنه بر آن درخت
 نه که آن درخت قوی از که نکشت و تنه فی بیدری زنان درخت
 فرزند چیت و بمن اشاره کرده که اینها مال تو است جلد را بر او چون بار
 استخوانه ایشتم بقدری که در شستم بر دیشتم و عاقلی را که درم که مرا

سفری دیشتم این نر را از زود تو بمانت باشد تا زمان مرگت
 از سفر چون این شنیده دستی بر سر نهاده باشد و قبول نمود من برگشته
 بنزل آدم و در زدیگر روی بجانب بغداد نهادم چون وارد ولایت
 بغداد شدم بعد از تحقیق بسیار شخص گریه که دختر عمری من در نزد دیوان
 افندی بقدری است و از موصلت او غم و دلش در روز ما بخانه افندی
 رفت و آمدی می نمودم تا رفته رفته با ما شریک مرگ را در آیمش هم
 رساندم تا در دمی از روزها ملازمتی را گفتند که امر در دیوان افندی
 در بانگی بنای عشق دارد و بخوردن با ده کفاری مجلس بختی چون این
 شنیدم منم بر فاق ملازمتی را با باغ در آدم و در زیر درختی
 نشستم بعد از ساعتی مجلس شراب آراسته گردید و سابقین با او
 از حوشته چون نظر انداختم کی زن رقیب دختر عمری من بود
 خواگه گفتم که عجب اتفاقی افتاده که لاکه افندی باست شراب می شربند

ملازمت

و فدا می کند

فرستی کرده دختر عمرا را محضر ساخته حاضر خود را ازین بر خط خواهم پرداخت
ساعتی که ازین گذشت و جمله شراب افشاند و پاره پاره پوش
حسن از غلبه خواب من آذین درختان خود در نزدیک دختر عمری خود درینده
اشاره نمودم که بوسی من آید چون چشمش من افتاد شتابان بوسی من و این
آمد که بچنان دشت که من کی از ملازمهای افندیم با او کاری در نظر
و اوم چون نزدیک رسید و مرا دید بری زیر آن خفته میخوردند که کشم ای
دختر عمری تو قنیت فرست از دست میروا بیا تا ترا برداشته
فرمایم و بنور که از در قدری باقی است خود را بکوشیدیم چون این
سخن بشنید فریاد برآورد که ای برادر تو کیستی که من دختر عمری تو باشم
گفتم فلان کس پسر فلان کس جوانی آخر فراموش نموده که من پسر عمری تو
بودم تو محظوب و نهشته من بودی در بجهاکشیدم تا خود را بتورسانیدم
اکنون وقت این نقیصت چون سخن من تمام شد یکبار بنزد برکشید

که ای مرد است از من برآورد و از من چه میخواهی این گفت و فریاد
کنان را از پشت از فریاد او جمعی بپوش آمده و پاره پاره کردید و ری
بمن آوردند که مرا کشته باشند چون دیدم که شراب را خوراهم کردید و بملک خوراهم
شد خود را با بسی از بسببهای ایشان رسانیده و از شدت بوسی ولایت
همه آن پسر را جمعی نیز از عثمان را متعاقب من بپوشانده از قشای من
در بختند قدری راه که آمدم و نفر از آنها را اب از کارا و اقا دو چهار
نفر دیگر بهرقت از قشای من تا زمان و دوران می آمدند یک نفر از آنها را بری
که داشتند از اب انداختم ولی نه نفر دیگر تعاقب نموده می آمدند از قشای
اتفاقید رسیدیم بهان کوی که عرض از در غلظت شربت و راه بودم
قدری که آمدم چشمم چون عرض افتاد که بخت یافته بود به شار که گفتم
که این برادر تعاقب من نموده اند و میخواهند مرا کشتن من زنده چون
عرض این مطلب را فرمود و در راه از قشای من صدای برآورد و بنزد

بر کشید از بر پناه سنگی حریفی در آید و بوی آن سوار را روان گردید
یکی از آن سوار فرار کرد و دو نفر دیگر را با کسبهای که سوار بود و نه پاره پا
نمودند بعد از آن پیش من آمد و با مصطلاح خود تعارفی بعمل آورده باز مرا
بپای جهان درخت برده آن شتر فیما را پیش من ریخت من بقدری
که تو شتم برداشتم و تخته را بشا که کشتم می توانم بدو برسم چون چنین
دید در حال زنده ازین غاری چنان بخت آن بزرگ آورده پاره شترانی
کرد و او را نمود که آن انبانها را در غارها بهوش گرفته از کجاستانی
زایب بجوای جهان با من آمده پس من آن انبانها را در شکاف
کوبی پنهان ساخته عرضها را بر کرده اند و بشهر در آمد و روز دیگر بر گری
بر داشته کوه آمد و آن اشرفیها را نقل بشهر نمودم و از آن وقت دارم آن
عرض من این دولت که می بینی رسیده ام القصه پوفانی زبان زدن
که نشسته که احصا داشت و توان نمود باری جهان بهتر که ازین قصه بطلب

بسته باز بر سه مطلب آیم را مشرقههای مختلفه یاد نمود که ترک
بر سه می که باشد بمن باز گوی و اندیشه کن که سرترا در پیش اصدی
آشکار نخواهم ساخت بزود چون اطمینانی حاصل نموزد بن کشته و گفت
ای را اسکان زنی که دیدی در سبب و بختجوی من آمده است تا کنون
باز کرده و داد و برون از برای او بخت بدار چون بهرام در زن لود را خوا
در بر و در مجلس خالی کردید آهسته با و گوی که کیه تو را در بر و زبانی و نه
بستان بطلب آمده هرگاه سرخه بمن فاش نمی دیرده از کار خود
بر کش می من چاره از برای تو نخواهم نمود بعد از آن بهین چه میگوید
هر چه از آن شنیدی بیای من باز گوی تا در کار خود خلوص کرده بشیم
چون این قصه بشنید خندان میشد آن کردید و روزی بمنزل بهرام جوهر
فرخنده نهاد چون داخل خانه شد بهرام برخواست و او را تعظیم و تکریم کرد
نموده پرسید که ای را مشرقههای چگونه شد که ترا در زودی با محبت

۷
 داد که باز سبوی آمدی گفت ای بهرام چون نزد بزرگوارانم از
 من پرسید که در کجای بودی که در آمدی و در منزل خود بودی گفتم ای
 جهان پهلوان شخصی مرا شب معان کرده بود که از برای او صحبتی
 داشتم از پرده نوازی بایزنی برهستی بر کشم هنوز زخمه بر تار طرب
 آستان خفته بودم که کسی حلقه بر در زد که ترا بر زدی نام از خواسته
 است من برخاستم و شتاب بخدمت آمدم آن چاره محروم از محبت
 گردیدم نزد چون این بشنید اش زرم کرد و مرا از شخص نزد که بر دوان
 مرد از برای خرم و خوشنود ساخته باش من نیز نزدی بخوابتم آمدم
 بهرام خوشنود خرم گردید و شهره را آواز داد که حالت عاری کرد
 و بشکر باز آمد و بیادلی از غم تنی نمایی شهره از نوید این خبر سپید
 آس از جاسته نزد در بشکر آمد و پشت بر شکر چون زهر کشیده
 و هم از خاطر باز داد چون دو پاس از لب بگشت بهرام را خواب

ر بوده سه بایلین بنید در اشکر چون مجلس اخالی از غیاب دیدی هست
 از شهره پرسید که تو را در نزدیستی شهره گفت تو از کجای هستی که من
 را در نزدی نام دارم و اشکر گفت من چون نزد بزرگوارانم رفتم و گفتم
 و اکثری بوی اادم بگریه و آری در آمد و نام و فغان بر کشید و گفت
 که این زن مادر من است و بختجوی من آمد و هست تو حالا باز کرد و قصه
 مرا با باز کردی و هر چه از او بشنوی بیا و نزد من فتنه غمی تا از برای
 خود چاره ساخته خاطر از غم برداشته باشم شهره چون این بشنید گفت
 آری من مادر بزرگوارانم دارم و از دوری او روز شب بدین گونه غمین
 و اشکبارم و اشکر چون این بشنید شهره گفت و بکسی که می
 اشکار سازد که مادر اینم طاقت است تو در اینجا باش من منور و صبح
 آمده ترا دیدم و چاره کار اندیشیدم باشم اکنون من نزد بزرگوارانم
 تا حکایت تو باز گویم این گفت در راه که پیش گرفته نزد بزرگوارانم

۶۸
 برز و چون او را دید از جای بسته دید که گشت بر سینه و از قصه او باز پرسید
 و بهش حکایت را تمام باز گفت برز و سخی متفکر گردید و بهش گفت
 که اکنون خید که را چه خواهد بود و بهش گفت باید مادر تو تنگ و در صبا
 رفتار با جوشن و شمشیر سپرد و کند تا بهار مهین از دانه ترا از بند راخته
 روی تیر تو را ندان نهاده باشیم برز و گفت آری روی تو سفید چاره
 مادر همین است و او گفت تو را آسایش نموده باشی من فرود
 شده مادر تو را دیده و با او قصه باز گویم و سبب کار همین است
 راه نجات تو در پی این گفت و پرسید آمد روز دیگر که زان محال کرد
 برز و می هر روز از زندان مغرب را به خسته بر تفریح شک مشرق می آورد
 و بهش گفت خود را نیز یک شهره رسانیده و باز گفت که چه کار کردی این است
 که تو اکنون سه ملک تیر رفتار به سه تیغ و نیزه و کند و کلان و یکبارگی روان
 و ضعیفی تا بعد چاره کار جز باز گویم شهره در مدت او سه روز و سبب

که گفته شد سر انجام نموده و بهش گفت که اینک هر چه گفتی می آید و تمام
 و بهش گفته و را گفت که بهمان را با آلات حرب برداشته و خارج شده
 منتظر باش تا من برز را برداشته نیز تو حاضر آیم شهره روانه گردید و در
 روان و کند را برداشته نیز برز آمد و برز و را گفت که اکنون وقت کار
 است بشیر را بش که کسی از پاسبانان خبر نشود و از اسرت از ایشان جدا
 خواهد شد اکنون من میروم و در درازک منتظر تو نشسته خواهم بود
 تا تو بیانی چون از شب بگذشت و پاسبانان برز و متشراب گشته
 بهر جای پی که گشته پیمیش در افتادند برز و بسویان بنده از پاسبانان
 آرمیده کند فرود گشته از بام لارک بریز آمد و بهش گفت خود را اینجا رنج
 رسانیده و بشهره رسانیده چون آن دو فراق دیده و هم را دیده و دست
 بگردانید که کرانه اخته کرد و از آری بسپیدی نموده و هر که شت خود را به شمرده
 و غمان کس را از ظاهر پرسیدن بر انداخته پس برز و بهش گفت ای مادر

۵۶
الکون وقت کرد زارویست نسکام غرادر زان بشیاری است برادر
بامادر در لشکر بر سپاه برآمده در آن زمین پیش گرفتند و بفرست
تمام شب در در خواب و خواب بر خود حرام ساخته بخیری و کاری بخیر را بپای
منی پرداختند و رحمت یازدهم در رسیدن **روز دوشنبه راه رفتن در آن**
در خردن برستم دست برادر چون در شبانه روز راه پیرودن چلی شکاری
از سپاه کوه و دامون برادر چهارم از راه ایران کردی و بخواست
دید در آن کوه سپاهی از آستانه چون یک نظر نمود درفش جهان
پهلوان رستم دستان بدید و در ظل رایت او جهان پهلوانان ایران
چون کرکین میلاد و گستره و غیره برادر کاوس و قارن و پشیر که جمله
رستم همراه خود بیست و می آورد و در ایران دستان در سه سال
هرگز که اول فرودین بابت کل افش نمود و جشن عشرت آستانه
باشد برادر چون چنان دید آهی از دل برکشید و با در گفت ای

همه رنجهای ضایع گشته تیر مرا بطل کردید زیرا که این رایت جهان
پهلوان رستم دستان است و سایر پهلوانان ایران و مشکل تو اینم که
بآسانی از چنگ ایشان رهایی یابم اکنون بهتر آن است که خود را به پناهی
کشیده از دوزخ راه نمایم و با آنچه اشرا و جفا شازیده کشت نیم تا از
پرده حوادث جدا گرد و پشت عظیمی در کن رزده بود برادر و با در
خوار به پناه آن پشته کشیده از دوزخ راه می نمودند از آن سوی نیز
رستم درین راه سرور بنظر آورد که چون او را دیدند خود را به پناه
پشته کشیده پنهان شدند که گفت بهمانا که ایشان جاسوسان او را شنیدند
آنگاه اندک از راه صاع با خبری گرفته رفته باشند و می بگویند آورد گفت
ای کوهان را بشتاب روان شود و نرفته نمای که این سرور که گشت درین
بیابان از بهر چیست سرور را بدو داشته نزد من بیاور تا از ایشان بپرس
نمایم که از کجا آمده و بجا میروند کرکین مرکب جهان و شتابان توانان

بنزد جزو آمد چون نزدیک رسید دوزخ دید یک مرد دیو که بر بالای
 خود اباکات حرب آراشته کوفی سام بر او است که بیه ان حرب آمده است
 یا امرضیب ترک است که دست بجنگ کشاده کسی از پهلوانان ایران
 بهتای او ندیده بود و میرقی فرود که آید بین کوزه مرادی دیو پهلوانی و دلاوری
 بجای بوده است داین راه از بهر چه میوه و نفع از جگر بر آورده کیستی دوزخ
 داشت که پشته شیران است چه میکنی چرا چون دایت جهان پهلوان رستم
 دستن را دیدی روی پنهان رختی در کاب پرسی جهان پهلوان
 پیرا رختی بر زان چون این بشنید همچون شیران ز بغیر که ای پهلوان
 که از جان خود دیگر گشته که بنزد شیران آمده بعد ان مردی پاکه دارا
 بدانی که من کیستم چه کاره ام دست بجای ده برکت تا بنزد مردانگی من
 بر تو آشکار کرد که گریستن گفت ای مرد دیو پناه ترا پیش جهان پهلوان
 رستم ببرم و بعد از ان گفت ترا بکدم بنزد گفت ای مردی خود را گیتی

که من بخت تو نزد رستم جایم یا ترا کج آن قدرت خواهد بود که مرا نزد
 رستم توانی برد اگر قاتل تھی از مردان دوزخ بی ترس بشد چون تو
 نفر که زود کرد داشته باشند مرا لب گویی نمی توانند بر دلا که روانم
 دوزخ است آنم بردان روشن چکونه بنفش تو نزد رستم خواهیم آمد این
 بگفت دیزی بجان پرستد بر لب گریستن بشد بر سینه لب گریستن
 آمده بهر در غیبید بنزد دست او را به بند آورده بجا کشید و رخت
 لب گریستن خسته دیز خرد بنزد رستم آمد رستم چون لب را
 گشته لکام و بر گشته زین دید دید و اش خیره گشته گفت کار با تو
 کون کردید و بخت ما در دوزخ این چه حادثه است که ما را پیش آمده چنین
 دیگر دلا ما را به اندیش پس بنزد او گفت ای پهلوان بشتاب روان
 شو و چون این سوار را که بوده اند و لنگه لنگه اند و گریستن را بهر چه آمده
 که مرا ازین واقعه خاطر پریشان است و دل بران چنین شکستی کسی را

بجای طراره تیاخته است و بدین گونه حادثه تاکنون بسوی کسی شتافته
زداره بفرموده جهان پهلوان بسوی برز دشتبان دمازان آمده چون
بر نزدیک دی رسید سوار می چون زار و نا بظر آورد که بر باره مانده
خوش بر او است و داشت کین چون تشنه شد بار کوئی کرم سام زنده
کر دیده است که آسمانش از ضرب تیغ بنده آمده کند یشت کز بطن
بسته و گاهی چون چرخ باز و افکنده آواز بر کشیده که ای پهلوان لیر
که خبر نه لری که این رایت رستم دستان است که رختان است و این
دشت انباشته به پهلوان ایران چگونه جرات نموده که چون کرکین
پهلوانی را بسته داری و با وجود این گستاخی و جرات باز روی بجنگ
چون من پهلوان دلاوری بکنند لری هنوز که رستم ازین کار خبر دارد
یت کرکین و لیر را از بند واکرده بیا تا نزد جهان پهلوان رستم دستان
رقعه رکاب او را بر سیده که از رسته خطای تو بکنند و در کوزه ازین من بشی

شیران جان بسلامت پروان شروانی بر دوزخ چون این بشینه زداره حجاب
نمود که ای پهلوان پر مهر و شش و لب و جوش و دیده از پی انصافی در پیش
تا به آنی که من کیستم و این پشته راه سپار از بهر چیستم تو مرا در صف کارزار
دیده و ضرب دت مرا شنیده رستم جان است که از صدمه که از کرکین
بجان آمده بود و از ضرب شمشیر من به آن اگر بس من خطا کرده بود و او را
مردودت بسته نزد شاه افراسیاب بر دمی و جانی را از دست بردارد
آسوده کرد می ولی درینجا که ستاره کج رخا رستم شاری کرده بس من
بسر و آه و رستم از دت من جان می برد اکنون ایستاده دارم که عافی
ماخت کرده استقام خود را زدوشیده باشم زداره چون این بشینه
دانت که بر روی نامد است و جهان دلاور شیر شکار مانده و دشتبان
برشته بر رستم قصه باز گفت و امک از دیده فریاد کرد که کاره تیر کرده
و یکبارگی قتل خیره بر دوزخ بنده را کرده روی بدشت کارزار نهاده است

در چهره ما در ایامی خشنه و آتش کث و چون رستم این بشینه ایست
 کردید و رنگ از رویش بر پید و آبی در خاک از دل بر آورد که آیا خوار
 کرد و درستان دیگر را چه بر سر آمده و چه روی داده باشد که این ز
 اژدها از بند رهایی یافته است معلوم است که همه زابلستان را زیر زور
 کرده است و نام باغشک فرود آمده اکنون وقتی است که دل بر مرکب نیم
 دهن بریدن در دیمیم که این ترک پر خاشخو خود را بر سر سبک ترک زنده
 و کرده از سر زایران و دود آسمان بر آرد و دخی از ما زنده نگذار و خردشی
 از پهلوانان ایران بر آید و ما را فرزند و گریه ها کشد و نه پس رستم
 گفتند که ما را سر بر خط فرمان تو است بر چه کوی اطاعت نمایم و تا
 بغیر نموده تو برکت نیم پس از آن رستم خردنا آن روی بهی بر زور
 نهاده و دید برکت از زور و دید که بر سبی که توان بر اوست و شفته
 سرانندانه از دانی باز که کین را دید دست بسته بر خاک افتاد است

و دل برک نهاده چون نیک نظر نمود و مشک خود را شست و با او
 حدیثی از نقل بر زور میان انداخت پرسید که ای رستم که باز کوی که بزر
 چگونه از بند رهایی یافته و بجانب تیران شتافت و فرار از آن چه روی
 داده است که زور می دیر نه از پاکش و است به شکرت گفت ای جهان
 پهلوان این زنی که مش بر می کشی شده و در زور می نه اوست که از شکان
 زمین بیستان آمده و بکاره جوی پسر خود را رهایی داده و بند زنی او بر
 و که فرار از رستم و کشتن سببی روی نداده و آسمان باب فتنه و آشوبی
 بر چهره ایشان کشد و است بر زور و خردشید که ای رستم درستان ترا چاره
 نمی آید که من در میدان ستاده ام و دیده بسی تو کشد و تو باز آن
 سخن آغازی و ایشان از بر و حدیثی میان در اندازی مردان حباب
 است که باز آن حدیث نمایند و ایشان زبان بچکایت کشید چاره
 خود را بجوی که کجاست بخت باق ده و روی بر زور شیران نهاده بیستان

و نیز گفت از چنگ من را می یافتی و اکنون باز بزم من شستاقی معلوم است
 که باز می گشته است دست شده که باز می کل زار و آری روی بصره بدل
 می کند آری امر از دیده تراب تیر و بزم دول رستان نام از مرکب تو بزم
 اشقام تو را اینان از تو برگشتم و بال و بال تو را بخون در کشم میدان از
 خون تو گلگون بزم و دست را از خون تو چون دهن چو من رستم چون
 این سخن شنید گفت ای پهلوان ولادت آن روز بخت تو یاری کرد که
 تو در جنگ فیر و آزادی اگر نه چنان تو هزاران پهلوان در دست من
 کشته گشته اند و در صف کارزار از تیغ من بخون غشته ثیران زار شده
 دل از من بر نهاده و پیکان جنگ آورده چنگ زار شده من رستان
 پهلوانان جهان شه ویران در میدان بر تیغ من در خون غلطیده اند
 که چون تو بعضی را کشته اند و تیغ دلاوری باوج آسمان افراشته
 ترکبستی که با من بزم جنگ بزمین آری و پای بصره کارزار کرد آری

این گفت و بسوی بزم چو نیشتر ثیران خروشان آمد و دست و دل و دم و چنگ
 بزم بزم چون رستم آب از جای بر کرده روی بر زدن و بزم و نیز بسوی رستم
 حمله در آمد و پنجه دلاوری بجنگ خوبی برکش و آن دو جهان پهلوان شدند
 و شیر ثیران و همچون دو پیل دهن یکدیگر به نیزه در آید و کشته کرد و از نین
 برانگشتند بعد از آن که نیزه بر دو از طعن سنان چو نیش شش بر آید
 زبنت شیر خن و زار رسید و نیش بران نیز از قطع و فصل آن کارزار کرد
 پیش آورده و بر نیام در کشید که از گمان اینک زرنش نمرود و آری
 سر بر آورد و سر گرفت زیادی از طعن روی داده با وجود آن عقده چو
 آن دو پهلوان کشت و دنیا بهر آوار داشت و باز و در مرکب از کارزار
 دست از یکدیگر برداشته با سر و خسته و بال و بال گشته در از هم پسته
 تا قهر روی از رنج آلوده که اند و باز بوسه بکشد آری و بخار آید
 این است و در دنیا شیره و زیند طلبان همین که می کشد و کین کشد

۷۹
 درستی بزم استی بر این خبک در زمانی ترانه چنگ آدمی بیکار دین
 برخاست نیکو و از هر حد و شمار نپایان پذیرد گفت آن کس که بر خاک را
 کردی طبع سخت یکدیگر دلت بر هر دو جان سخت کوش امر دنیا را نهایی
 نیست و در دنیا هیچ کس که بهیچ نه تو هم آب طی داریم و بخال تقبیل
 عاقل محروم دل بنیاد زنده و درشت و زیجای مبرم میقتد بر دست را
 برخیز پسند و فراموشی جان که زمان را چه ابدیه برخیز تنگ گفت
 در زمانه دورنگ و محمل نام و تنگ چون آخر مردان است چه سود از کردن
 یا نکردن بر کاره در انجام که نشستن است چه نایده زار داشتن یا نشستن
 حکمی است در آب و آینه نایان چون آب و آینه بر در آینه هیچ نبوده
 و کوی اصل صوری نموده عینه کلانی اکنون و هم او خیال که مکرر نفس
 مرا با او طلال با این که جمده تو بهم است باز دست از مردم از لاری بزداید
 و بهت برانیت چه کار کن بکیم حق نیت و بی نیت نشیم و بپسند

در حرم دانه و حقن زربشیم و بشیم اگر بر کار خود را و خیل سازند نیت
 کنیم بر کاره بر کاره کلی محرم غنینه خایت دیگر اندیشه این مطلب که کفران
 لغت کفر است یا نیت و بی نیت شرک نمایم و آنچه کار را از غلبه غرور
 پیاییم روز آخر که بکافات عمل نرانی مار که زنده و مار بسیار است که
 خرد عادل حاضر آرد ناله و زاری بر آید که مال برانده و خون او خورده
 خرد بری مال مسلمان و حرمانت بر نه تابانک و فریاد براری که مسلمان نیست
 آنچه نه خرد و کشتی کش را بر او ضلع و احوال نیک و بد دیده و مصلحت کردن
 است و اطلاع بر کس و آینه ضمیر جان خلق چنان چون وقت کار در رسد
 تیغ بیست کشیده آید و دست عدالت کشاده باغش سلطان فریفته
 بنایر شده و هر جسم پاوش بشیفته بناید که رویه حضرت و حب و جود است
 قدره چهار صد سال فرعون مردود را در دعوی خدا انی حکمت دارد
 و آواز ای او بر کن زنده و آخر شنیده می شود پادشاه آن خل لکنه

۵۰
و از همه چیز آگاه آنچه دید که میسختند و نرایی بر بد کرداری و از کناش
می نهند **خود** و بقان سالخزده چه خوش گفت به پسر کافی در چشم من بجز از
گشته نه روی به روی چون آن دو پهلوان را فی الجمله آیشی حاصل کردید
باز یکدیگر حمله در آمده دست بکینه و جدال برکشیدند آسمان نظاره آن
دو پهلوان با هزاران دید چشم نظاره کشید و بدو بهرام خون آشام
تجاشی آن دو دلاور بهرام غلام از پر خنچم روی بر صه کارزار
نهاد مردم را انگشت حیرت بردان برد که این چگونه کارزار است
در عالم تعجب یکدیگر میگفتند که این چه سن براری است که اصدای از
پهلوانان روزگار تاکنون با جهان پهلوان رستم رستم بدین سن
دست به نبرد گشوده است بدین گونه کار بردی تنگ نموده این پهلوان
و دیگر تنگ شیر گیر از پهلوانی گیر کرده و از زندگانی دیگر از ایام منزه
دست بر آرد تا بحال چنین کارزاری ندیده ایم و کوشش نریشیده هر دو

کام از تشنگی چاک آمد و دهان از بزم معرکه پر از خاک گز با گشته و جبهه
اعضا تاثران خسته از بزم جبهه گشته باز از او پستادند و دیده خصمانه
یکدیگر نهاند عرق از چهره بر دوزیران بود و هر دو دلاور از بول یکدیگر از
سینه گزینان این از آن کوفته آمد و آن ازین بر آتش بختی بهم در
ایختند و بستی از یکدیگر گریختند رستم چون زور بازوی بر داشت بدو
کرد و دست که از عهده او بر نیاید و دیگر مجادله او پیاید زبان بر صیف
بزر و برکش و که ای جهان پهلوان من بسیار پهلوانان دیده ام و شمشیر
کین رب کران کشیده دیوان و دوان ~~کشته ام~~ بدین سن بجز
خسته ام مرا بگو و فرموده ام و سواران از پا آورده ام و خنجران
کارزار ریخته و خاکها بر سر دیوان شیر گیر خسته زیاده از چهار صد سال
عمر کرده ام و با جنگجویان نبرد آورده ام و عادت که چون تو پهلوان غیرم
و این رنجی که از نبرد تو کشیدم از هیچ پهلوانی کشیدم مرا عرق از جگرش

۷۶
 مردان آمده و همه پیکر تم گشته از صدمه که در گران تر این زمانم که چون
 برسانی و این زمین از این که کنون به کام خراب افتاد است و
 زمانه را از آن پراکندن مشک آب بهتر است که از میوه آن کینه بگشاید
 بجانب ما در دکه لاری دلمی آرد لام و خوش قدم بسیار می شایه و است
 نصیحت داده ترا از جنگ جونی با من باز دارد و بدین گونه زجر می کشد
 خواه مکه لاری در دکه چکارگاه تو بخیر من دریده خواهد شد و دست تیغ من
 بریده بر زدن گفت ای رستم مرا اندوه و افسوس از آن کنی است که
 در دست مثل ترکسی گشته شده و نه دار شیشه تو در میده آن بخون خویش
 خفته معلوم من شد که تو بغیر از این ترکت و خون منری نه لاری و بجنگ
 حیدر و دیر کاری و شرمی مردم را پهلوانان و پهلوانان را
 به نیزک بجاک انداخته کنان و در مرتبه است که با من آغاز زرم ناری
 نموده و با من آنچه بکمال کشیده و در مرتبه افسوس کرده و حیدر پیش آورده

تا از جنگ من دانی یافته و به میرکت روی از میدان جنگ بر تافته و دیگر چرا
 بجنگ من آمدی مگر خشم کوپال مرا به روی روی داد که باز از روی جنگ
 کرده تو در جنگ اول از من گریختی ز خاک به نامی بر فرق خود چینی است
 شکسته و در بالا خفته رفتی روز دیگر فراموش از جنگ من فرستادی خود
 بر بالین پیچاری نهادی و اکنون این مطلب را از آن جبهه اظهار کردم
 تا کنونی لاری بر من شسته کرده و کوئی یک نامی از میدان کارزار بر رفته
 که حال فراموش نیامده است که باز جان ترا از من خیزد باشد بهر حال چون
 حاضر فرودمانه و در شک تصحیح از دیده و رانده و باز کرده آسایش نمی بر دمی
 که از رنج گزافی من آلوده گشتی روی بجای از رانده از آنچه در پس پرده
 تغیر باشد شک خواهد شد حالا بنزد پهلوانان شتابان شود آنچه از
 من دیده ایشان باز گوی و چاره خود از ایشان بایسته باز جوی که در
 دست من زاری گشته خواهی شد و بخون غشته زیرا که مرا پهلوانان

آن کانی که در دست تو عابر گشته بود و اندک مضطر فرماید من در تو
 مردانی نمی بینم این که تو شهرت بر دانی کرد کسی در برابر تو نبوده است
 و گرنه ترا در بازو نموده است آدمی جانی که شیر از برنج باشد و دایه آغاز زور
 از دانی نماید اینجا که آفتاب تابد سها زبان بدعوی روشنی کشاید
 در دوزخ هر کسی عظیم می آید که سرج دریا ندیده باشد ستاره در دیده
 کسی روشنی نبخشد که با شتاب رسیده باشد خدا در عرصه کارزار
 با تو بر دمی آغاز نمایم که دیگر ترا از روی جنگ با جدی در دل نموده تمام
 دیرینه پهلوان جهان را از تو خواهم کشیده و بکوت بخت خود بخوار دارم
 خاتم در هر چو رستم این شجاعت از بر زبانه و لشکر بران و فداش
 اندیشه آنکه آمده با دلی مخمور آدمی با آرامگاه خود بنهاد و بر زین بر دوار
 آمده داستان رستم و سنان بقیصیل حکایت نمود گفت ای در دانا
 آخر کار دایم پهلوان چون خواهد شد و کجی خواهد شد اینجا می رسد تکلیف

سینما به که بیا بجز ایران تا از جهان شهید یا رنجور از بهر تو جهان پهلوان
 و تاج کیانی باز گیرم و ترا بر همه پهلوانان برتری دهم القصه باز آمد در بفریب
 و نیز گشت خرد را از چنگ من را نموده روی بنعل خویش نهاد تا فرود آمد
 از آن سوی رستم نیز پهلوانان آمده زبان بر کشد که ای جهان پهلوان
 چرا این کار بکنی که مشکل کاری است و صعب کارزاری من چنین
 دیر می روزه آور ندیده ام از چنگ این دانی من مشکل است و مرا کار زار این
 کرد قصه بی دل چگونه دیگر در پیشان ز سر بر آرم چه من در ز پهلوان
 پای مردی میدان دلاوری بکارم بجهاد که از عمر خود ایام بریده و مرکب
 خود را در پیش چشم دیده ام مرا از روی غیبه خود شرم می آید که از زور که
 سال خورده بگشتم خسته بر کردم و از روی دوز پهلوانان این کو بیخون
 بزبان آرم آخر شمارا درین کار اندیشه چه باشد و مرا معین و یاور
 درین کار زار که باشد رحمت یزدان در آمدن خداوند از زاری من بزد رستم خشم

۷۸
 کردن رستم بنده زود و در خصوص واکستن برز و از بنده و سایر دستانی
 در خلائی این احوال، که آن کردی از روی دشت پد اکت و از میان کرد
 برادران نیز که در دیران شیر کاکار آینه دیران و پهلوانان بران
 شدند که آیا این کردان از کج ببار و مشاهده و بفهمان که درم جهان
 بهادت بجنگ جوی کشت ده اند چون نزدیک رسیده به جهان پهلوان
 فرامرز دیر بود که سر و برآلات حرب آراسته از پی کینه جوی برزوی
 دیر برخواستند و بنزد و تهن آمده است بر سینه نهاده سلام داد و ردی
 برخاک نهاد رستم فرامرز را پیش خوانده بر وی به تنه ی سخن روانه که ای مرد
 کم خرد و پیرش را خرد با خیر نیست و منزه شود از ای ابله نادان ترا
 دقتی که در ازب ختم کن و غارتش کردم که از بر و خبر و از پیش من خبر دور
 از دانش کنه داری کن مباد که از بنده رانی یا به و برزم ایرانیان سپه
 دلاوری کشتید اکنون که از بنده رانی بسته و از کنه تو بیکدیگر نیرنگ

بسته است با برادر فرامرز تعاقب یک سو را کردن چه ضرر و دلیلی که راز
 شیر جهان پهلوانی بسیار دور بود و بنده وانی بود که دیده بودی را در
 عوض کرده بودند دیگر چه احتیاج بشکستگی بود تو چرا این قدر پی زبده و کج
 بشی کاشکی چون تو فرزند من از مادر تولد نمی شد و به از بر و جود قدم
 نمی نهاد فرامرز گفت ای جهان پهلوان تنه ی کن خشم می داری بر
 سخن من کوشش کن برز و از پی اندر تر از آن آمده جواب بر بسیاری
 با خود آورده بهرام جو را بر فرودش افریب داده با خون و نیرنگ از بنده
 رساخت و فخر و از کفرش را بر پودخت اکنون بهرام جو بر سرش
 در بنده است و کفرش کند تا به آنچه حکم شهید و دیران جهان پهلوان انداز
 باشد نبش بوی بعل آمده باشم رستم جواب داد که چرا بدین گونه
 سخنان پی نفر می گویی و چاره ای نیست و بیچون اگر اندیشه نام زمین
 نباشد و استهای تربسته مرسته بخیزد بران از بدن بریده بشم این گفت

۷۹
و تا زیاده کشیده از هزار افزون تا زیاده بر سه و دهی فرامرز زد که کین
چون چنین دید از جای بسته تا زیاده از دست رستم گرفت و گفت چرا
این مرتبه شمشیر می دانی چکنی از مردم آیدیشه نداری که زبان جلعن
در از نماند و بگویند که رستم از غیظ بزد پس خود فرامرز را تا زیاده هلاک
ناخت اکنون چاره باید کرد و آیدیشه باید نمود این کار را مصرفی ندارد
بیانیه تا بنشینیم و فکر صحیحی در باره این مرد جنگ آور کنیم که چاره دینی
شده باشد جمله پهلوانان نزد هم جمع شده هر کسی آیدیشه نمود پاره
گفتند که جمله یکبار بر روی جمله آوریم و او را از ده کتله داریم و بعضی گفتند
که اطراف او را گرفته کاری نماییم که او را از پای آبی بجان آورده از پا در
آوریم که کین گفت ای دلیران مرا آیدیشه درستی بخاطر رسیده بنشینید
اگر موافق تر پیرست در عمل آوریم پس رسیده اند که باز گوی گفت همان بهتر که
این جهان پهلوان را از بر و هم و از جنگ او دور بداریم و گرنه در خلاصی از

دست او نخواهد بود رستم گفت ای کرکین این چگونه من باب است که مردم
باز گویند که رستم هم آورد خود را از بر و روی کینه جوی دست بجای داشت
که کین گفت ای جهان پهلوان کسی از سر آگاه نخواهد بود که چه کرده ایم و دیگر
اینکه دشمن را بدستی که از پا آورند کسی را بجای نخواهد بود این ضامی
است که نموده القصه آرای جهان پهلوانان برین تعلق گرفته خوان خوش
ترتیب داده مرغهای بریان حاضر نموده که کین زهری کشنده و زهر کین
خفگی داشت در آورده مرغهای بریان را به دستان خوش را بر داشته از
جانب جهان پهلوان رستم دستان پیش بر زد بر زمین نهاد که جهان پهلوان
رستم سلام میرساند و میگوید که شادانم و سلام است که خوان خوش حیات
باشد اینک مرا حاضر و از برای شما فرستادیم این کین گفت دستان
بسوی رستم بازگشت بر زد چون بان طاعتها نظر انداخت زخمت که
از آن مرغهای بریان بر داشته قدری جزوه باشد که ناگهان کردی زخمت

و از میان کرد که در طریقی چشم خورده و بن لب رسیده از راه بر سبزه
 و از قاعی ازین راه یک هر حرکت دادن در سبزه از قاعی آنها را می
 فرستادن و نعره زدن شکار کرد و حرکت چهارم در سبزه درین پیران
 زنده و مرده می زهر آلوده میکان دادن و مردن مکان و شکار کش کینه کین
 چون پند آن کرده و فراموش آرد آب از جای بر کرده و روی بکرده و فر
 آورده در حال که در آب کشیده نموده آرد و پیش آرد در افکنده پس روی
 بسو آرد و شش بن بری ادرت تا به چند کیت و از کیت معلوم آید
 که روئین در پیران رسیده است یکدیگر را شش خسته هم آرد از شش کشیده
 پس از آن از آب فرود آمده بر شش نشسته و این روی به بزرگ آرد
 که ای پهلوان چگونه از ارک سیستان و از بند پر دستن روی یافتی
 بدین دشت آلوده شتافتی در توران زمین از بهر تامل و شش زان پست
 و در خیزداری و غوغات چنین مشهور بود که بستم ترا از شش

از قاعی
 می فرستادن

دشمن را در دفع دشمن نیکو باشد و چشم را در محاصره بسیار نیکو
 کجا باشد که این برین را بر او آورده باشند چون لقمه از آن تناول
 نمائی و دهان بدان آلائی بکرت پاره پاره کرد و بالینت از خار و
 از جای خیزش جان سپاری و دیگر بزند کانی و هم بر نیاری از ایران
 ازین گونه نیکو بسیار است و ازین سخن جلد و پیکار پس از آن ازین
 مرغهای پریشان و مرغ را بر آورده و ازین پیش مکان نهاده و دیده
 آنها خسته تا به بینند مکان را از آن برین چه پیش آید آنها را
 این خیزش شش آید یا پیش مکان چون پاره از آن خورده و جان و هم
 بر نیارده و جای خیزش سرور و این گفت ای بزرگفتم که از جلد
 ایران غافل نباید بود و از این مطنین خاطر نشیست اکنون
 اگر من نبودی دنیا می تو را این زهر واک سختی و هم از خوش خاک
 بزرگ گفت ای روی من کسی را که عمر باقی باشد جلد و دشمنی مردم بری

خبر نتواند رساند چون خدا به نخواستن از کسی بقدر مرگنی نگاه داشته
عربسته بازوی تقدیر است نه در سه چرخه پیغمبر اگر آزاری از بهر کسی
مقدر نباشد به خواهی دشمنان یکی برود و نه مال عدالت احدی غارت
نمیشد آری چنین است و بفرمانیت من بنده و قلع نکار این
مسئله در ما و خدا بهر من این سخن نه احوال خویش روشن آمد زیرا
که در استان خمره فلک پاسبانم نظرم به کسی و غریبی کسی خبر خوا
نیت واحدی خفاک آن است نه مجادیه بعضی اوقات در
حضرت مسطفت به پناه از من در میان آرند حکایتها در افعال کارم
بزرگوار است مع ذلک الله که در روز باز التفات باشد به نام شامل است
ساعت بدعت مرا هم خمره اندام کامل کسی و ادران استان بر من تبری
میشد و نه احدی را یا را می رسد و می آید که کارم به کام است و بده مرام
در جام بن حب حلیه از خرم و بهر سینه از ماعده امت زود آید

ایمید بزی نیز دارم و این طبع از دل و جان طریق خدمت می سپارم
آری خود محل بود بکلی است ای افروخت و چو قرب از طبعی در صفای نیت کوشا
ایمید که سالیان ابدت این این پادشاه اسلام پناه و شایسته و جفا کردن
و شکاه را دولت ابدت پائیده باد و سلطان جهانش در استان
فلک پاسبان بنده و سرافکنده و مقصود بزرگ پاسبان آتشی را بجای آورده
جهان کو صیبه کرده را کباب نموده با رویین نشسته و خورنده و بر خفته
چون ایرانیا ن را آگاهی روی داد که رویین پور پران باشکری بکین
ایست از مرز توران رسیده با بزرگی و ایلر می یک رو عشت که زنده
با ایرانیا ن همیای کا زار استعد پیکار کرکین پریشان روزگار
کرده به پهلوانان ایران باز گفت که نه انم کار ما چگونه خواهد گذشت
و از ترس شبیه چه خواهد گشت که این زرم گفته باز نوشته و در انجایی
کا زار با رویین و بزرگی که رستم چون این شبیه باکت بر کرکین زد

که ای پسر درشت رای از سواد تو به نه نام یک خود را بیاورد دوم
زبان سخن و سخنش پهلوان جهان را بر خویش کشد ام اکنون روین
ازین حیل و آگاه گردیده خواهی یافت که با چاره کار بر در خویش کرده
پیش برادر خستاده ایم از راه پی روی به نیرنگ و افسون نهادن
در همه تو را نبدی یادم آورده مرا از ترا و ابریشش را تا بنفیدم
وین تو بخ و سخنش بده و با یکدیگر از هر باب در این خضر صندیش می
نزدند صبح گاه آن که مرغ زرین بل مهر از ایشان خادان پرافشان
آید و از زرین پرده باش عالم طلایی درخشان بر روی دلاور سه و بزرگ
حرب آراسته و با لای دلاوری بجوشن صنی پر استه کند پرچ نقره آن
بسته و بزم کند آوری بر مرکب نشسته با در خطاب آورد که ای باور
اکنون بزم این پهلوان زاری گمراسته ادا دهم و بدی خصمانه نیت
گاه زار عین بباش و اندوه کین شد و مرانجه بسیار زیر آن جهان

افزین که مرا از بند رستم رانی داد هم برادر چیره خواهد ساخت مرا این عمر
دو باره است که خدا داده است چون در زندان جان سپردم جان بهتر
دریده آن برادرانی جان خود را بزم کسی را زنده گانی جاوید میسر است و آنکه
نزد است و غیره است کسی تاکنون بیایم و در میان است و در کار
باب آسایش بر چهره احدی کشد و تو سخن من و در گوش دار و خویش را
باندیشهای باطل میازار این گفت و روی میدهد آن بنهاداران بر می رستم
نیز پهلوان ایران را حاضر ساخته گفت باز برادر آگاه از کار است و خبر
ستیزه رو با یکسند جو و جانش را آگاه بفرانر خطاب نمود که ای فرزندی
آنچه میگویت گوش دار و سخن من بر گوش بگذار به به ذیک و ز کار خویش
بش و از حوادث یل و ناله لشک برکش آسمان بمن باز بچاپش آید
ویر کنه بکار من کرده است این زال قهار جانش است سپهر دمار مردم آید
آفرینستی بر چه ام خواجه شود و کلاه بستی از سرم خواهد بود و در میان

جنگ مرزا کینیا کرده ام و در عرض کا زار و لاریها ظاهر کرده ام اگر نام
من همچون خواننده چون را اول پزار خون کرده و هرگاه بگوهرینه که از راز
پست چون نامن آید شهیدان در دست من خوار آمدند و جهان پهلوانان
بکنند که کفر را کنون که از خیر آید و در کار تیره در دست لاری خوار آمدند و کینه
جوانی که کفر کرده و کار خود ندانم و او بخت خویش نشناسم و چاروی
بمیدان کار زار خوار آمدند و دست جدایی این بر از آمد و بر خوار گشت و
بر کار بخت یاری نمود و بر او چهره آمد و کار کشته گشت و ختم نیمی زرد کار فرم
و اگر کار که کون گشت و ختم و اردن و نام چون خسته کردید و خاک میدان با
خون مرشته تو خوار از روی نزد دستان برسان و از من بودی و در دست
بر خوان و بگو که از مرکب من خورده و در ماتم من بگو که از روی بر خورده که زان
پشت نه را اینجا که بهین است در رسم سپهر نیز که چنین چندی دنیا بجا
نمود و با ده مرطوب در جام مادر و کفکی و لاری فنه زرد کار بودم و در جهان

پهلوانی و کشورستان و زمانه مشهور صفار که در عرض کیتی اشنی
زنده که هشتم و هر کس بن خضی نمود و از از روی زمانه بدو هشتم و هر کس
که بر ابروی چشم بر دو کار آمد و با هر پهلوانی که دست بجنگ گشت و ختم
کردید کم مکر این برادر دیر و پهلوان شیرگیر که زدم بران با یک شارد و کار
پهلوانان بخیر نشمار و چون محرم باشه رسیده و زدم بر من چهره کردید و کار
از روی خیره آمد این بگفت و روی بمیدان پیکار نهاد و دیده بر سر اشک
شاد بگشت و دست پانفتم و زدم بر هشتم و زدم بر نهم و کار گشت و زدم
به دست رستم و کار گشت و زدم بر دهم و زدم بر یازدهم و زدم بر بیستم و زدم بر
چون رستم مرد و بختان و مغرور است از پی پیکار و زدم بر خوار گشت و
پیکر بشت نفره بر کشید که ای جهان پهلوان بزوی و لاری بمیدان کار
قدم بگذار که هم آرد و تو ایستادی بمیدان نهاد و به نبرد تو چقدر لاری
گشت و دست چون زدم آرد از رستم بشیند مرکب از جای چانه نبرد و آید

در زبان برکت که ای پسر ذکر ترا چو ششم نیت و لذیثه از نام پنداری
 از خردندان چنین کارهای رشت که او بود و یکی نر باشد من می با تو بغیر زبان
 تو کرده بودم در راه خلاف و عداوتی سپرده بودم مرا پای کن و زندان و انداختی
 پس کردم با خاک و خاکریز نجاتی به نیروی که کار از زبان تو خردا خلاصی
 و آدم در وی بزرخواستن نهادم بر ششم از مری سینه نیاید که بمن بکشد
 پیش آمدی و با فزون چاره چو کاشی چون آینه چاره دست کوتاه
 شد و از کارزار من روزگار بسیار کردید خورشید زهر آلود از بهر من شادی
 و دل چوین به نامی در نهادی ترا آن روز باز که رفت و آن وقت به تو رفت
 به ششم تو بار ای گشتی که من توانا ترا از پیغم و چینه تر از ده های نیل
 نیک اینچنین من آتی نیاید و پلنگ بجنگ من چنگ کش پیشتر آید که بر چرخ
 می گشتی و صوغ بود بهت و نخی پیروزه اکنون که من ترا دیدم و در جگر کنی
 که نودم ترا بجز نیک و با فزون بر چرخ دیگر توانی نبوده بهت تر با این که

نهان آمد و دهد و راه را پیکر از لذیثه آن نبرد جوی کرزان پهلوان
 در سپاه از زبان گوشت و لایه ای لکنت حیرت بردمان از کرم از زبان
 در شکر از زبان جنگ آوری خاطر بران بود به هم می کشند که چنین بود
 ندیده بودیم که با پرستان برین کوز نبرد از آینه لایه و با همتن دوران
 برین سان دست بجنگ و جدال کشید آیا این جنگ از زرادت و از غنای
 جهان پهلوان است که بزرگان روزگار در میده ان کا زار از وی صبر خرد
 از ده اند و پلکان شیر شکار در عرصه جدال بر چنگ و دوزخ از آفرینها خوانده
 با بجهل هر دو سپه روان روز مجور را از گوشش و مجاهدت دست از کار افتاده و گران
 که پس بکشد و در چرخ پای ایشان از رفتار و حرکت باز ایستادند و غمی از زخم
 جد اگر دیده آید ای گرفته شده و با تروی هم آورده کند ای چشم و این
 کردن و بزدی یکدیگر از قراک کشده سر به آردی هم با بخت کند در آورده
 را از خود بپسندی باز ای که توان فشته و هر بر کردن مرکب نهاده روی

از هم برآفتد خان کث و در از قوت باده ای آن دو دلاور شیرین و دینوی
 بارهای که توان کنده ای چنان مانند رشته پر زان از هم کشته آمد هیچ
 یک از این از لب حرکت کرده خم بالای جسم نه لوده و در بر زو در کن رسیدن
 کیو پریشان کن که در سر بر روی آسمان نهاده زاری می نمود که ای جهان آفرین
 فرزند مرا از چنگل این زار و داری ده و در جان رخته من رحم کن که اودا
 بنوا حیدر از بند دزدان خلاص کرد و هزاران ایام روی من بر خود نهاده
 بدو ام این چه جای سیدی بود که مرا پیش آمد و این چه پیش مرانی بود که برین
 من در افتاد کیستی از تخم دستن فانی گزیده در دوزخ کارا گشته خونی
 زار و زار از آسوده نیامد تقصیر چون آن در پهلوان دیر را کنده ای چشم
 از پس زود آمدی پاره پاره کردید و هر دو از چاره هم چاره آمدند بر دستم
 گفت که ای جهان پهلوان از تیغ و کمره کینه دیر کار می ساخته نیامد و خاطر
 ازین کارزار پر داخته شده جان بهتر که دال کم هم را گرفته وقت نایم شایه

ازین راه کاری از پیش رفته نوعی نمایم که از گرفتاری تو خاطر اخراج یاب
 آلوده سازم و اودا بدین زرم آردانی بخوانم رستم به برادر گفت که ای جهان
 پهلوان از تو مرالی بکنم و ترانه ای از جهان آفرین قسم به هم که حقیقت
 خود را بمن باز گوئی و مرا از زار و دواگاه ساز که من ترا از کشته زود گان می بینم
 و از زار و جهان پهلوان می شناسم چرا که چون تو پهلوانی در زور توان
 دین و چنان سه رخ زارم چه می شود که پرده از روی کار خود برداری
 و من قصه خویش از بکه اری بر زو شکیب کن کردید گفت ای مرد خیره روی
 زار و خای از زار و من چه غریبی و از لب من چه پرسی خبری که از بر من
 تو شمری نه از چه در پی آن افتاد و در زبان تحقیق آن کث و دکه درم پهلوان
 زار و خود را در بسکام که در ار کشته است که من بگویم ترا اضطراب این
 و ادب است که هر خطه تحقیق را در من منافی و زبان باین حال چه برگی
 بر چه دستم به نام کمی منی وینه افی اگر در جنبه کوی منی و ترا بهر دست

بنامی تا دوزخ پهلوان ایران و توران سرست به سنگ فروخته شد این
 بگفت و دال که رستم را گرفت که از لب برده بجانش از دوزخ رستم
 خرد دال که زور را حکم گرفته چند آن زور زاده که از دماغ بر دوزخ روان
 آمد و دوزخ برود بر زبانی خود فرودماند و هر دو را دوت از کار راقا و دال و دین
 در آمد و مکر پیشان شد و هیچ یک از خانه دین حرکت کردند گفتی که دین
 و ناسید و شیر غزلان که فرعونم بخردم هم انداخته و پنجه در پنجه یکدیگر افتاده
 اند و تهن که اگر کمر که کوه البرز می گرفت و قوت می نمودی از جایی بر سینه می
 ناپسند و ایاری توانائی با دوزخ می و شریان پشه از فرود می برسان
 می شدند می چنان قوت نمود که ازین ناخنش خون روان آمد و از چنان
 دخنش خوی در سیلان و با دوزخ دین زور را حرکت نموده شد
 بر دوزخ و دوزخ رستم خنده آورد و دوزخ از دوزخ که زور تو چنان بود و تو این
 زور باز و دوزخ پهلوان ایران و توران شهرت کرد و دوزخ و کوی چنان

پهلوانی به دوزخ بودی رستم بجای کشیده سر بر انداخت و جواب نداد
 پس بر دوزخ گفت که ای پهلوان من دین کار فرودمانده و دم ترا که تیری بجای
 میرسد بکوی تا بعل آیدم که فرغی حاصل آید و آتشی روی عا به کسم
 گفت ای بر دوزخ مرا هم دل از دوزخ کانی میر آید و دوزخ از کار راقا و دوزخ
 مرا نیز قدرتی نماند و چاره این کار این است که ما هر دو از لب زیر آمد گشتی
 که شمشیرم زیر که کاری که کرده ایم همین است شاید که ازین کار کشیشی
 در کار روی نماید این بگفته و از لب پیاده گردید و هر دو که کاه خود را حکم
 در بسته و زور را گوری بیکدیگر پرستند قدی با هم در دوزخ کاه از میدان
 برانگشته باز از کار راقا و دوزخ دستا و دوزخ بیکدیگر کشت و دوزخ
 بین گفتی که آیا کار من با این جهان پهلوان کجا خواهد رسید و بیکه خواهد
 انجامید من اگر بدست این جوان که زورم پر دم چه خواهد گفت و کاه
 کشته شوم در دست که کشته شده ام کسی را که ندانم نام و نسب او چه باشد

۸۷
از زرد کیت چگونگی شود که با او کارزار نمایم و با او آب فتنه را شرب بر چهره
خدا کیتیم بعد از چهار صد سال جهان پهلوانی آفرم از کار بکنه طلی خرا بکشد
سازد و در دست پند نشانه خوار و از عجب زان پهلوانی است و غریب روزگار
پرداختی که بر داشتنش از برای انداختن است و درختش از بهر که آفتن چو نیت
کراس چایک است بهنقا دست بازی در آرد و مردم را در بار پسر خویش چنان
فرز کند از دود مهر بسیار و عینه از کار مردم را تیره و تار دارد و عالم را از پانی
روزگار شرب بازی کری مانند این خرج است که بازی بر او بهنقا دست که کن
که چون مهر بازی کند بهما بر چو خجکت بازی کند آری آن نه اول جانشانی
است که از روزگار رخسار سپهر در اینست برستم روی داد و باشد آن چاره
چون که شارب زان دود و از کار خویش را تیره از وی دیده بود زمانه را بخفت
دستم کار دانت و کز نه پسته سپهر کج رفتار را قیامین بود است و دختر
ستیزه شارب اگر در چنین کی بود که از روزگار رخسار ملاحظه شده از زمانه مهر

۸۸
مشاهده رفت تبارده چنین بوده و تبارست چنین است آسمان را از خانه
که بر مراد عمر زید که دشمنان را خزان را پنداشته اند که بخویش آن این قیام
بسیار کید **خود** دریا بود و خویش بر وی دارد خویش نپارد که این کیش است
استمن را با کسی کاری نیست و از خزان را با اصدی و بدی نه هر یک کاری از
و اصدی را که امروزه با تمام میرسانند دین ضمن از رستم و در دمریک که کار می
شوند یا خوار و از برای آینه ضرری بنظام کل ندارد مثلا اگر پادشاهی از راه بیاید
شهری وسیع بنزدیکی مهر بر زرد و در اینجای عمارات انگشت بر پرده از دلا محاله
جمع می بیند سب در آن زمانه بدی ازین جت کریان و اشک در سیم که بسیاری
از مردم به ان سب از لقب در جت تلف آینه و اغلی تیر سب است و این
که چاره بر آید و بدی و بدی یا زود رفتی و زیکی نپرداختی از این مقوله که با اعتبار
روی از راه ما که شمشیر مهر شود و عالمی را قاطع از آب گوی او سر در راه شمشیر
که بکشته مردان علیه این با خوار شدن خانه عمر و بدو که آبی و بدو حق شده

تازه گوشت نموده است و از لاده خویش که از زیر که مقصود آلودی شده
است و معموری که در غم این که مکانی غراب شود یا نفسی قرین با خطر آب
چنانچه در بخت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و علیه بنجاب بر کفار هزار
کسیب بنجاب است آب میرسد بسیار بجای که از کراهن است می کشید
از آنجمله عده ای بزرگوار آن حضرت شبیه شده و دندان بزرگ بنجاب را
گشوده رسیده سلام نهزم آمده ولی چون مقصود کلی بدست کراهن بود سلام
کف در پی دینان این گونه زحمات و مصیبت و نظر بزرگ پیغمبر صلی الله علیه
و آله سهل است می آید و خاطر شریف مقدس از مصیبت و تلمس گشته است آن
این است آن بی پایان است و بطورین مطلب خارج از حوصله یافتن
کسی را بر آسمان بجای دیگر اخلال رودی نباید باشد و هرگاه باشد از
پنج دمی بی خبری است آسمان نیز چون دیگران شب در زدن خسته را در کش
است و خزان مال داده با خطر در حرکت در دوش آلودی که بهم در چیده آید

و این پرده آلودی کار بر کشیده و این معنی بنجاب شیخ علی نقی کرده علیه
الرحمة تحقیقی چنین فرموده اند در بان بر میان معانی دقیق کشوده اند شعر
زهره در یاق که در حقه نفع و ضرر است یا کل کار که در باغچه خیر است
در غم بنگان بود در صدها است این که که در دوش اثر و خرج است که پیش از است
نیت از اثر گرفته ز اثر سزا است نیت از خرج بر رسید که از خرج است
القصد در آن ایام قاعده این بوده است که چون دو پهلوان در میدان
بنای کشتی گرفتن می گذاشته خان آب را بر بازی خود می بسته که
مبادا آب فرار نماید و در وقت هتیماج دست باب ز سره نظیر آن قضا
آن دو پهلوان خان آسمان بر بازی خود بسته که یکدیگر را محکم کرده
زور آور که آید چنان قوت نموده که هر دو را از زور و بازی نماند چون
استماید که در زور آید شد و کار با تها رسیده اند و در سرش خفته
رومی بخش آورده که ای بیارک یال مراد این کار با روی نمایی و حقه بود

رشته خاطر مکتبی این گفت و نیب بخش آرد در خوش روی بر گزین
 خان خویش را چید رستم نیز کز کاوه بر زده دگر که رمانه ادب زود
 از دزد خوش وقت تهتن پای از روی کینه شده بهر آرد رستم چون
 چنان دید چستی کرده بر زور انجاک انداخت تو گفتی که پاره از که بهر زین
 که دیگر فرصت به بر زنده داده بر روی سینه اش نشاند و خنجر از نیام کشید
 خنجر بکرا، ادب زده که مادر بر زده فریاد کرد که ای جهان پهلوان
 خانه خود را زینت ز چشم زنه کافی خویش را زنده سراب که این جوان را دور
 نیزه تو دسر سهراب است ترا این چه رسم است و این چگونه مشیره که
 پسر دینار خود بهت خویش تن هلاک سازی و خود را در نایره نه است که بکا
 خودی ترا از پیر و بهشتی نیاید چه داری بر دل پر از کین و بنحو پیش کشی چون
 که زاده خنجر ز زدن پروردگار را تو کای می پر کشی که پیر بهانه
 ترا کین ایران و تو ترا خود دیده در دلی شمع نیست جهان را زبردت از دست

رستم چون این سخن شنید سر بالا کرده گفت ای زن چه می کنی و این چه
 راهی است که می پویی چگونه این پسر سهراب است و اینکه می شنوم چه کار
 یا خنجر است بیابنشین و این قصه را بر استی من باز گوی در راه گری و دروغ
 پسوی مادر بر زد و گفت ای جهان پهلوان تا ترا خنجر در پنجه است دل من از
 تو شیش پنجه است که با او انجمن کین این جوان را دور از پا دور آری و مرا دور
 نیزه مصیبت که از می رستم خنجر از کف بر زمین انداخت و به بالان
 به مادر بر زد و گفت قصه تمام نمائ تا به انتم این چه دلیل پسر سهراب است مادر
 بر زد و گفت ای جهان پهلوان وقتی که سهراب کرد آنک زرم تو داشت
 با سپاهی کران بر خنجر کن که از شش افتاده در چشمه ساری و گشت و
 و منزل روح فراتر نزل نموده میان با ترحمت کشیده بود مرا پدری دلاور
 بود که پشته اش شکا شیر بود و صید شیر آن پرستش تفریح می نمود بخت اتفاق
 در آن روز نیز بکشا شیر رفته بود و بنجر من کسی در ده بنوا مرا بختی اتفاق افتاد

که بسوی آن چشمه سار روان آمد و بجانب منزل و کشت پریان آن
جهان پهلوان را پیشم بنیافت و دل از دست بداد و دیده بر من بینا یکی از
پشکاران خویش اش رو نمود که این دختر پی پیکر از من سپارد ناکاه
شخصی در آن دشت تابان آمده مرا به نزد سهراب و لاد و بر دهنده از لخته قاف مرا
نرم نرم به امده آورده و در انحرش کشید و میوه آورد از بر دهنه نهال من بجام
دل بر چه چون از من جدا شد مرا گفت شرمه با در که از من برادر کردی
اکنون این اکثری پیکر ناکاه دارا که پسری از تو متولد کردید در کشت را
بکن کشت نه پسری من خواهد بود و هرگاه دختر باشد در نزد خود نگاهدار پس
از چندی بقدرت کاهد لکمی بزرگ از من متولد کردید و او را در انحرش خویش
پرورش داد و در ای مهربانی و تربیت بر چه لکشت و من تاجران فیانیان
و سردی خزان کردید و من باید بشمار این که بدار چون سهراب و لاد و
و در سه کار از او پادشاه و نهال زنده گایش به تیغ کینه جهان پهلوان از

ریشه بر لایه در آن مرز به بزرگبری او مشغول داشتم و این را از او بدیدم
که ششم ناکهان آفتی انحرش بابت ترک و در انحرش ناکهان بالکری کران
که در انحرش و در انحرش بایش میان برکت و بزرگواران است بنظر آورده
پیش خود طلبیده و بادی مهربانی و محبت آفت نمود و ابواب کرم است
بر چه وی کشت و با فنون او را فریفته و از راه بر او با خود بکنک اینان
آورد و مرا از این سوزا بر آن و پریشان تا اینکه در جنگ ایرانیا ناکه
فرمانه ز کشت کردید و در نزد آن پستان خوار داد آمد هزاران حید و بکنک
او را از نزد آن خلاص نموده و در انحرش ناکهان آمده بودم که قضای ناکهان
باز بکنک جهان پهلوانش به آورده و در انحرش انقدیر از لک بکنک بته است
استم چون این قصه شنید حیرت کرده گفت آن اکثری را بمن و به پسر
شهره اکثری را پیش رستم بنهاد رستم را چون دیدم که اکثری بخت و
بشخت و دهنست که اکثری سهراب است چون کشته و خندان کردید

۹۴
روسی نیا ز بز خاک سودا ز پنج کا زار یک یکی بر آسود دست بزد و گشت
بوسه روی زود او و گفت ای جهان پهلوان ای که نه که کارت ساخته کرد
درایت اقبال باوج آسمان از خشم بزد چون از رستم این شبهه از
جای بسته است جهان پهلوان را بوسه داد و بزاری و عذر خواهی سر
بر قدش نهاد و گفت ای پیرا کنونی بشکرانه این مطلب روی زمین و این
برنجی که روی بزد تو را نهاده ازین حکایت بزد از خسیب ترک قصه
که از آیه و ترانیه این حکایت نماید که بزد و سهراب که در پسر بوده و این
میره از آن شخ باورده و بکره این که اگر روی نبوده بر کرکین مراد که
سختی و دل در دنیا ده تیش سخت که خبی جهان پهلوان هسته می
برزد و قبول نموده بر روی پند داد که تو در آن خدای جهان آفرین
روی بزد تو را نهاده باش که حب لاسه می بزدی و لیرا را تو
بر جنگی نیت پس سر و خندان است و آن بزد جهان پهلوان

ایران آمده و تهنیت این را بشارت داد که بزدی و دلا در پسر سهراب
است و از این آمده دل از خسیب برش حرمت که بایرانیان
پهلوانان این بشارت شد و آن خندان که او به جلد باطری ش
دلی از بند غم از دزدی بیستان آورده همه شهر را این شبهه و جلد
پهلوانان با استقبال بزدی و لیرا آمده با عیش و طرب در ایوان
سوار بر شش و یک روی نشسته زان بزد را در از خوش کشیده و به کاش
بوسه داد و او را در پهلوی خویش داده و بون قبایش جهان آفرین
برکت و در این نیز از آن زرمکا روی بزد تو را نهاده چون بری
خویش نزدیک آمد و غوغای برپا دید و در شش در اینجا شد به و فرود آمد
کرس و زاری های بر شش آمده و از هجوم مردم و کوی و بزرگ جنگ
رستم بزد و فرار شش کرد و پرسیه که این غوغا از بهر چیست این
جمیعت و از دهام مردم از برای کیت گفته ای جهان پهلوان

۹۰
شاه افراسیاب بایران دستبرد داشت و آن بهمان آمده و درین کوی شربت
دشمنی کرده جان روین چون این شنیده بوی شاه افراسیاب روان
آمد و سرکش از دیده روان نماند باریان چون نزد شاه افراسیاب رسید
زمین بر سر داده باین خیزش بستاند از افراسیاب بجهشی گشت و سری چند
جفت زنگان بزرگ آهنگه بود و آتش بر آگنده جهان شهر چنان
به آن حال مشاهده کرد و گفت که دیدم بر دین گفت که خراب پریشانی دیدم که
چنین افراده خاطری یا از همان بودن تا ترا خوش نیاید که بدین گونه
روی در بر کشیده روین زمین بر سر داده زبان برکت که پرسته
گوشش کردن شاه را بجام باد و باد و سرکش بجام مرا چه یار که از دیده
شاه توران آزرده بشم و خدایا که چنین کاری در خاطر اندیشم
ولی مرا حکایتی در دناک است که خاطر از این افراده است و دلم از آن
غم نرسیده افراسیاب پرسید که دیگر چه حادثه روی داده و چه بلایی باریجا

روین داده روین حکایت اخلاص برزد از دنان بیست ن بر نرکت شده
مادرش در دستان زرم او با رستم دلا در بهانی که از او دیده بود و از آن
پرسید که کشتن و بشتن روی و عشت روی بایران نام نهادن اعلیٰ تفصیل
چنانکه دیده و شنیده بود با افراسیاب حکایت نموده از دیده کان سیل خون
بکشود افراسیاب چون این شنیده نرسد و در بر برتن جریه دناهای از آن
از دل بر کشید و همی گفتی که نام که با آسمان چه کینه و زبیده ام که پرسته
با من بر سر کشیده جانی است و بجا در فکر پر خاشجونی تا که زن من از جنگ
رستم بترسد بودم و لحظه در بر تر لرزه است از پیم لونی خودم اکنون از بهر
خود چه اندیشه نمایم که درخت کهن سالی را بشنخ بر دندی تو ام آید بکن
شیر از دینی را از دمای دمانی چه رستم خود بتهنایی نر تو را ان گفت
می نمود حال که چون نزد دینی با او یار آمد تمام نر تو را را دیران خراب
نمود و از دین نریت در نر تو را ان امکان ندارد و این دنا و دیگر نریت

۹۵
 دپایان نخواهد داشت جهان از خشم دستان پاک نیاید و ما را از بزرگواران
 رقی خفا طر بنان چن کنم چاره کار از که جیم همه پهلوانان و گردنشان
 توران در مقام دلجوئی شاه افریسیاب زبان برکشند که شاه همه مرزبانان
 و کشورچین و چین آن است و بخت و دوت هم خاندان تو لشکرهای بسیار
 و سپاه و لشکر ترا در رکاب پی سپاه است جهان افریت یار و اشراف است
 نه که است از دستم و بزرگوار آید و ازین دستان اوصاف کار از چاره آید
 افریسیاب گفت ای دلیران و پهلوانان اینها همه سخنی است بهای حکایتی
 است فردا بیا رستم جهان رستمی است که از دست او بخت آید و ایم و
 از بخت او پرستید بی نام و نمک کنون که چون بزرگوار آید و بزرگوار
 تا قدرت و دروید و امید خاک و خورشیدش جبری بود و جانش قرین و خورب
 و پیکاری آری آیین روز که چشمت است و قهر سپهر و در همین آستان
 مجوزی است آری تن مجرب و در کار زالی است و حال مجرب و خرمشده

و آتش از زبانه تو قتی نیاید داشت و دل برین کردند سپهر نیاید که است
 و کارهای خیر و امرای عظیم خرم و اطمینان و توکل و تفریط شرط است
 بنامیش صیاب و فکر صحیح و درای رزین عمل آید و سخن خردان را قوی
 بناید که است بنامیش خردان ولی میکان کاری بناید که در جلد دانی
 زبان است و هر زبان را بیان در یکی نشسته رحمان است و در یکی و در شیطانی
 زرات اندیشه بنام از و خرد است و کل خرد و موقوف با کسی از اخبار
 که ششکان پیشینان و در نه بعضی یکدیگر کسی عمر زیاده می نماید صاحب خرد
 نمی شود و بری خدا سپاه کند و دیگانی را که در خدمت پادشاه و در
 آستان شایسته و بهوای نفس خود و مصلحت پس نیامند و بصورت خرد خرد
 زدن سخن کشیده جهان آفرین این جهان شده و اگر که رقی است از تو
 بر حالین از زالی داشته و نوری است از تو در شکوه روزگار روشن
 خرد که داشته هر رضای تو کاری ندارد و دیگر از تو کل تر بشاری پوخته

با کفار در جهاد است و همواره عدل و دادش پنهان گیتی از انش
 آید و است و خاطر از حدش دل و نخش حکایت اینست و کلماتش
 خردانگیر پس کز پیش پست سلطان نشن در پیش آید چون پیغمبران
 خبر و عجب ندارد و هر که سخنی بخواهد بگوید از آن است بر در کار
 کند از دودش پند دارد جان بندگان و نشان کار در شاه برادر
 خدمتش برقرار و پی سپاه و خاک روز و دکان بستان سلطنت را که هر
 یک در کشتن خلافت از او سروری رود اندر او سپهر سلطنت خردند
 مدعی در شان خبر قال الله و قال از اول گویند و ای خبر شریعت بر می
 آورند که چنگ نوازند و ظلم پرور از بزرگ نشاندند و در پیش قدمی آید
 از مدت پادشاهند و پی سپاه برادر خدمت شاه در سایه افت
 این سایه رحمت خود گایب و گامران کا مجو کا مکار و بار و بخوان
 ایشان را از داخل و خارج از صفی از کار بردار و بجهاد آید و انبیا را کزن

حکایت سوسن را مگر کوشش دارد و معنی سر از جیب نکلت بر آردی
 بس کردید و بگرد و ز کار دل بنیاد و بنده و پریش در رحمت شاه و موم
 حکایت **سوسن** و **شکر** و **پان** و **دستان** نمایان آید و چرخ از خضیاب
 از حکایت بر زو شمشیر پریشان آمد و خاطرش ازین بگذر شوش و پنهان
 دید و بش کریان بود و پنهان بش از خضیاب و پنهان می نمود و در کار
 و زاری در آن بزم زنی بود که او را سوسن را مگر کوشش می و این بقیه
 بر اندی چون پنهان می شد از خضیاب را شاه و نمود و بد لجوی دی زبان
 بر گشت و گفت شاه جهان شهباز را ترا از خضیاب کین تن این همه پانی
 و دیرن قنیه برین گونه اند و افغان کجا رو است آخر این کین تن در دشت
 نه از روی آتش است و در از خون و نیز بکند نه دیو و امیر من اگر شاد و بکند
 برای ای غایب و دور آنچه از چشم مد و کوی تنهانی روی بزم ایران آید
 و او کم از دور و ز جمله پهلوانان شاد و بخشد و چون کرکین و طوس و

گشتم و دستان نام و بزودی دیر که در زوکی و بهرام درستم و پشتم
 و زاده و غیره نزد محسن ابر بنده کران در آورده بنزد و تپیدم چون
 از سیب از سر سن این بشنید روی در هم کشید و گفت ای زن تو
 را شکستی از سر اداری و بجای که زن را مناسبت است در کاری صدم
 باده بر شش و در چارچوبین کارای بزرگ کوش زن اگر چه در کار
 دانا و دانا باشند و وزیر نک و قون تواند قرار دل چون بجای مردان
 که آیند در چنین امر خطیره از در چاره آید در کار خود عاجز فرود
 مانده دور در طریقی سرگردان و پریشان آینه بویس چون از
 از سیب این سخنان بشنید همچون نای خود بنالید و مانند چنگ
 خویش بگریه گفت ای شاه تو ان زمین و فرمان که از کشور چین
 و چین از بخش من چین بزرگواران من و مرا از نایز خشم خویش میکنی
 که زن را از جمله ای عیب بزرگمای عیب پیش بکشید که از مردان

گفته اند که چون زن خیده سازی آغاز نماید و باب خیده روی برکشید
 عقل را مانند دو انشوران را و چاره آن ندانند هر شکلی برایش آن
 است و هر روی را خیده ایشان در آن چیزی که بدیده پنی بدیده جلوه بخند
 و آنچه ندیده باشی اگر خواهند دید چنانچه آن دوران مکاره بدینا می بخند
 امر دیده در شسته نموده از سیب پرسید که چگونه بود است از حجاب
 رسن زبان برکش ده گفت آورده اند که در ولایت نج بنای بوسیم
 نام که او را از موصلت زن انکار می بود و در مهاجرت از نسوان
 اصراری روزی برادران خویشی است و میسر اجماعی نمود و نصیحت
 پند می زبان برکشند که هر سری را هم سری باید و هر مردی را زنی از
 فرموده خدا است و از جایزه دارد راه خلاف شریعت نبوی سپار آدمی را از کار
 که نامش زنده دارد و غیر در است و مخالفت قتل نمودن از منسلک و در است
 سیدم بحر فحاشی نرم ایشان بگوش زن بدل گرم کرده و بحر مزاجت است

نمودن از بهر خود چاره دیگر نید اول از بهر خویش قهری بنده و جمعی
سپهرمانند طرح انداخت و لکن آن برج آسمان رفت و هر سپهر بنده
از خفت پس از آن و خرمه روی میکن بر می غمیزن خالی با خنج و دلالی که
از تیر غمزه سینه خسته زد و دایم زلف و لبابسته بقصد از دواج در آرد
بکام دل فرمای شیرین از نخل صلاش بر چند روزی چند که برین گذشت
و خرمه را از ستوری دل بکشت آه پیشه حوصله بکشت آری در آن روز
ستوری ندان و شب بنده ای از روزی که بر آرد و با خود گفت تا چند دین
قصر بنده تنها نشینم و هیچ کس از آتش و پیکانه خنجم خود با خود عشق ندان
و در آینه نظر بر خویش اندازم سری از گوشه قصر بر آورد و بهر طرف گران
بود و بهر آنی چون ماه تابان در روز آن دید در پای قصر نشسته
و بهر از آنکه فرخ رخش مشک تر نشسته بر لبی اودت دارد و از هزار
شراب چنانی است در پرده زخم میزند و بهر ای دل مردی می سزاید

و خرمه را دل بدایم آن پس کشت را آمد و یکباره سیران طرقتا بهر آری
کشیده و صد آری بر آرد و جوان سری بالا کرده دید باقی با آن قصر نمایان
است و آفتابی زشت از بهر جی خاکی تابان بسبیل بر تاب و در چهره چنان
افتاب آن نیز بهرام عشق و خرمه را آمد و از آن طرقتا بهر ابرو قرار روی
را در رفتن و آمدن مه و دود و دود چاره آن کار علی الهی لا معقود و سعته هم را
نظاره نمود و بعد از آن هم مردم از آن بیرون رفتند و پسر با بزرگاریه و داری
روی بنظر خود نهاد و بگریه می گفت که خود را می که از پرده کاهی بر آید
بجا کام من از نگاه می بر آید آن شب را بناله داری و گریه و پشیمانی
بنیای آن آورد و روی زمین را از آید و گریان همچون دلمان همان علی
الصباح که خود کس از آری این جمله زکامی بجلوه سازی سراز
گوشه قصر سیمین بر آرد و عالم را از چهره نورانی خویش نور پیرا بدلی
از کف داده و بکمر چاره خود در افتاد و نیست بر آفتاب داشت که از روی هیچ

۹۷
 پنهان نداشت گفت ای دختر خود را چه در دهن نهادی و حقه از کارم بکش
 و کنیز کارم بجان دادم بختوان آن رئیس عشق کار افتاده گفت ای دل
 دانه بشیله ای چاره کار ترا اگر کسی تواند نماید حاجی جادو است و اگر
 نه کسی را درین کار اجزاء دستی نیست و اهدای و انبیه وی درین دایره
 پائی نه و حاجی در فلان محله و فلان کوچه نشسته است و در بر چهره مردم
 بسته اگر توانی خود را با دربان و با فضل ای خویش را از دامن بلاد
 زمان جوان پیرا بر وی خانه حاجی جادو کردی پس آید و از هر کس
 خانه او را استغفر تا اینکه پس از جستجوی بسیار وی پشیمانانه آید که ویر
 کعبه مقصود بود و راه بر او را خانه ایشان بدیند لایم حلقه بر او زد و در
 معنی آبی بر آذر کینری آمد که کیستی و چه میخواستی گفت دل خسته و در تن
 محبت که خسته بستم و بچه کار خود وی بستان شما که کعبه حاجت است
 که خسته ام و آنچه خوریدم و بلیه همراه برداشتم کینز بنام حاجی حکایت پر

بازگشت و آنچه شنیده بود قصه نمود و حاجی پسر شسته را پیش خویش احضار
 کرده گفت ای فرزند در خود بمن بفرمای پس از او سر بسته خویش
 بکش ای تا چاره که باید بجا میم و کرده از رشتن خاطر بکشیم پسر حکایت
 آخر بدین لودان قصه حکایت فرستاد بدین معجزه بگفت و بداری
 خون جگر از دیده بر چهره افتاد و حاجی گفت ای فرزند از کی کن پسر ای
 منما که چاره کارت آنان است و در وقت نزدیک درمان اکنون بپزیر
 از پوست آهوه خربزبیس که اگر ترا بیل بر صلت من باشد فردا که از خربز
 سر براری بی بسبب گریه زاری پشه سازد و پسر ازاری بنامی که بیان
 چاک کن ابر سه خاک شربت که می پرسد ای زن ترا این چه
 حالت است که دست داده و چه جانی است که بسوی تو روی ننهد و در
 خواب او بگری که شاه پرین بمن نظری و در ده بر چندی یک روزه برین
 کینه پریشان داشته و پسر که از دلی میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد

حاجی است و بصفت زاده تا حی چار دهن و پیش او آن است
 همیشه مراد عاریس اعزایم خان اگر در انبرد سن آوردی در مراد آن
 کرده و جانم ازین میان بد برود چون تو برت بطلب اما حاجی آمد و از او
 در خجست معالجه نمود کار بر مراد است و صید مقصود به ام صید و پرگفت ای
 مادر این نوشته را بگو به پدرت که فرود است ماکتا و در غار بخیل
 پانی دکن است منزل پس در آن گفت ای فرزندان نوشته را از پی
 خود چربسته و بخ مورچه را در دهن چرب کن و بدو از قصر داده مورچه چوبی
 در دهن میرود تا پای قصر رسد بفرموده آن زن خدا را صلواتی که ذکر کردیم
 بر او قی نوشته و بزعمی که تعلیم یافته بود به خبر رسانید و خبر چون نوشته
 بر خواند خوشتر شود که دیده در پشت آن برشت که چشم آنچه تو کوئی چنان
 کنم روز دیگر که به جهان آرد ای مهر از سر مهری که پان شکیب تا به کن
 بر آید و با سری بر من از قصر افق سر کشیده و خرکیان میکن را کند

آورد و جهانی را بیاورد و دن کیوی عزیزین بگفت آب کند و بگفت چون
 بود از دکان از برتر خواب سه بر آورد و مانده دیوانگان دست بر پان
 معجز آری فردا جل کشته را که آبی بخوبیش سر سیمه خرد و پش نیش شکاهی
 زلفکان میکن بگفت حاجی و می از کیوی عزیزین کنده بر صلق چیشتن
 انداختی و قی کریم نمودی و زنی لب بخند و کندی حاجی خود با خبر صحبت
 داشتی و دقیقه است بر او آن که بشتی دم بدم کشی و لم پس را رید یعنی
 و لم برده اند حاجت بدعت بر شفی که حاضر میارید یعنی جانم آورد و اند
 است و دیم چارده هزاران کرده است و بسته است پیش زن آنه و زم نرم
 بخن کفش پر سید ای پری پیکر جهانی از چشم جاودی تو دیوانه اند
 و عالمی از نوای تو از فرزد پیکانه ترا پر شد که چون لب خورشید
 و سپهر چون کیزان بگفت خدایا منی خدا کند از چشم بدت ای سیدی
 یا زخیل جنیان گزندی روی نموده است حال خود با زکوی و قصه خورشید

غای دختر گفت ای شوهرم بران برادرش پیران نظری رسیده است و
 دلم از تنبیلش این رسید به چندی مرا آزار نمایند و بر چهره ام این
 دلیلی بر پشت من کشیده چاره دردم نرساند حاجی با اندک عذر
 همیشه او بر من خزانده باید او را حاضر ساخت و بعد از آن دردم پر دخت بنامی
 سلیم سخن آخر حله در است ای کاش شده و حاجی بر داشت
 چون به رفاه رسیده حلقه برادر کو بید آوازی آمد که که ام چاره است
 که باز چاره در خود روی بسوی خانه مانده است و دید به جای کشت ده
 گفت بنامی سلیم و بنده صمیم و خرمیزت باز عبادت مهر و دیوانه
 است و از جمله آشنایان خویش بیکانه اگر گری خود قدمی رنج و دانه آورد
 در این چنین شغله در پیش من که از آن حق ادوی بجای آورد و خوابنده بود
 حاجی چون این شنید است که تیر تیر بر پشت نه خورده است و است
 سلیم فریب زنا گفت ای دروغ که باز چنین دخترک مرا آزار دهد

و دل او را گرفت برده است و الله در دشت او کنم و حاجت تو روا کند
 حالا در دعا شغولم و قضای حاجت حاجتمند را از او که قاضی حاجت
 سرور بعد از او ادوی فریضه مغرب بیتا بیعت دختر پریشان و از کار
 بیاد است غمناک بنامی ناپنج یک معاش روی باز دارد آورده و ادوات
 خویش را مصرف تحویل از هم دوینار و حاجی پیر جانش پیش را چندی
 نموده گفت از آفات مهر و لعب آنچه ضرر داردی با خود بیاور و زود
 بیا پسینای چند از آن آب تشرینک که دختر زرد داشت و
 باده آب است با حضور دانی که اصل سرور و جوش که می وایر و جرت
 بر آتش نه بخانه ام بجایست و حاجی جادو کرد که آن نهاده و سکاره پیر
 با سبایی که همراه داشت در صند دانی که نهشته در صند دانی و متعلق است
 یعنی درین صند دانی آنچه است به باب صبح و بیفتی فلاح است بعد از
 و در ادوی مرینه را این به باب محض صحت و عین صلاح القصه چون منزل

غذا در روزگار دنیا مهر است خرافات است در صحنه و چرخ مغرب پنهان
آورد و در خانه را بگرفت و بکشتن چنان است و بنا با قصای و نای بر حد
بخانه ما حاجی آمد و صد از که اینک بر در است و در گوش نگران نهادیم
ما پیران آمد و مسنه و قی را آورد و گفت این مسنه و قی را بحتیاط
تمام بردار و در جانی بر زمین گذار که جمله کتب دعای و یکصدای دور
سبا و ابر هم خورده خدا کند و چری از انباشت است و سیم مسنه و قی
با هزاران منت بدوش کشید و بوی منزل خوش قدم کث و پی و پیخیز
لنگ لنگان قدمی بر میشت بر قدم و از شکر میشت که هر چه
معالجه در مرینه ام چنین صاحب دمی و می نفسی نیز کرده باری
شکر کن تا بد خانه خویش آمد آواز می داد و در کث و ده مسنه و قی
خدا در خانه نهاد پس از آن ما حاجی است و سیم را در قی نهاده که تا آید
پس از این باید پیران این خانه کردی و در می این مکان که ناری که

دختر را پس با کت خوابه بود است و سیم قبول نموده بسبب و افراخت
چهل روز و از برای محال عزیز نهی که باید حیا آورد و خود را بر سر بسته
روی بقرانی نزدیک شهر نهاد و در قصر بسته آمد و مسنه و قی حیدر
آری شعر صوفی نهاد و در مسنه و قی باز کرد و در پسر کریم و پنهانی
و ما حاجی شغل فزنی بکار می و غذای چون ایام اربعین بسته آمد
و گیتی درین مدت بکام و خرد پس بد از باد و تهی کردید و احوال
و خرد و بهی آورد است و سیم بربت انصافی میا و مقرب پای قصر
آمد و آواز داد که آیا وقت درود است یا باز شکام بدرد و ما حاجی
از خرد از قصر جواب داد که علی مرینه و روی به پیوست و ترابعد از
خواب افتاد زمان در و پس و خرد را گفت اکنون تر چرخ شیاران
کاروان خود را بیارای و دیگر دیوانگی منای پس را از زنده فرد که
تو نیز چاکه آمدی و این مسنه و قی حاجی کهای و بوی منزل و دای خویش

بکرای دختر فرزند عاقل گردید و پسر بصبند و حق عمل متعل بنای سلیم
پس از بیست و شش ماه برآمد و بخانه خویش درآمد زنی دید در کمال فرنگ
پیکانه از دیوار کنی و ثانی ساخته و پرداخته دختر چهره چون گل افروخته
و قامت مانند سرافراخته انعم مآقل که ای صوفی شراب آنکه شرف و صف
که در شیشه بماند از عین بی باری بنای سلیم کرم و عای ما حاجی
و بطرف آنی و حاجی بعد از پایی دی بوسه دادی و سر بر پیش
نهادی که جانم فدایت باد که از غم از آدم کردی و از محنت خلاص دادی
القصه باز صندوق را به پیش کشید و روی بوی خانه ما حاجی نهاد
بجای اتفاق در آن شب کلا ترنج را بر سر پر کشته به نشاند و در دیل
تجاشی حقه بازی نمود و یکی از کاشتگان خود مقرر داشت تا حقه
بازی صاحب و قوفی حاضر آوردند و خود داخل و شاق گردید و خارج
از دراز فراق زن آنفرز بزرگ نیز بحسب اقتضای محنت جمعی از زن

و ادبش انبزل خویش خوانده بود و بایشان حدیث کاروانی بر زبان
رانده و یاران زن چون از دور و کلا شراگاه گردیدند از خوف جان خود را
بگوشت کشیدند تا فرصتی کرد و خود را از آن محضه نجات دهند از آن طرف
کاشته کلا شرا که چه داند از بر نواح حقه بازی سپار بود و بهر کس که بر بخورد
از حقه باز صاحب و قوفی در استغفار از قضای علی التفاقیه دستا دیلم بخورد
که صندوقی در دوش دارد و آهسته آهسته کاهی می سپارد و قدمی میکند
بانگ زد که ای مرا کیستی و این نال شب با این صندوق کجای میروی سلیم
در مرده بزرگ باش آمد که مردی حقه بازم شخصی شعبه بازکنان از محنت
کاهی بر کشته بخانه خود میروم چون این شنید گفت چه بید خواب ایجا
اتفاق افتاد معلوم است که حال کلا شرا در ترقی است بسم الله روان شود که
ترا کلا شرا هست است سلیم هر چند غم آلود که با دروغ گفتم غم غم غم
خود بود از روی شنیده و گریان او را گرفته بسوی خانه کلا شرا کشید و از

سلام کرد بعد از جواب سلام گفت است و خوش آمدی صفا آوردی بشین
و صدقه بکش ای کلاثر من مردی یقیری بستم و از حق جقه
بازی چنانچه صدقه ای حاجی است و از ضعیفه و از ضعیفه بریز کار
بازی کاشته تو مرا زود آورده و با دانی اینجا کاشته گفت ای مرد عذر
میاوردیده کوی که بخوابم شیشه علی ای صفا زود در ضرب در صند و قرا
گشت و در صحن بنای خود بازی نهاده و پیر عاقل شده از صند و قرا بطور خود
پروان آمد گفت سلام علیکم و نبشت و در پیش است و بیم نهاده ای
زن کلاثر بزخرا از زوایای شاق میان آن سر که انداخته شکام شده
بازی را از قرار واقع گرم خستنه چون حضرت کلاثر استغیثی شد و صلا
کرد و بستاندیم گفت با حق بازی بر چین و بسبب شجه و نهاده ای صند و قرا
در چین که مرا به کام خواب است و زان آرایش که آرام رهای زن کلاثر
خود را از گوشه پروان انداخته بکار خویش پرداختند و پیر عاقل بزخرا را در صند و قرا

بدا و دوی در گوشه صدقه نهاده است و فقر صند و قرا برداشته از خانه
کلاثر پروان آمد چون پان که چه رسید صدقه از زمین که شسته شد
برگشت و گفت سلام علیکم پیر جواب داد و علیکم سلام پرسید که شادان
چهل روز در بنده خانه تشریف داشته گفت بل گفت و نفی شایم در اینجا
بود و گفت خبری از آنها ندارم خداوند فطی گفت و زوی بخانه نهاده و حاجی
و قتی که دید کلاثر مکان کلاثر است و بیم را بر زود خود را زود به تحریر شده
حکایت را با گفت و در پیری نیز بوی اند که امر بر است و بیم شسته نهاده و خوا
روی بخانه خود نهاده چون بست و بیم در نهایت تغییر و کج خلقی بخانه در آید
دید که آن دختر و دوی سر بر نهاده و دوی بستاند و در بن بر نهاده
گشت و بگوید خداوند بخانی میکان و پاکان که در هر روز از چنگل جنیان
روانی ده و در هیچ و دلم بر بن که فاطمه پریشان است و دلم بر بن
گفت ای زن چه واقع شده و پیر عاقل دوی داده و دختر چون صدای مادر

بشید خود را بپای شوهر انداخته گفت خدا مرانده ای تو بکن و احوال که تو بکنی
آمدی و از دینی تو پرسید که هر چه بود گفت ای شوهر مهربان چنینی که مرا
آزار بدهد اما حاجی مجموع را به عا کر شده باشی انداخته سرشیده را
مهر نده بود وقتی که شمار از آن شد به من گفت مادرشیده را در حاجی مضبوط
بکنه از کنش کنه در شش از نو که بنی تا شوهرت را در مرا در عرض او
خوابیده گشت با صورتی عجیب و غریب نشان خوابنده داد و بیدار بازید
خوابنده نمود تا مار با لاک سازند چون شام فرستید من شیده را بپرستم
که در تو می خرم بکنه ارم دسم خرم را محکم در بندم که کاشیده از دسم
را که دیدم در نیم بخت من یافتیم که قهقهه روی پشما آورد او از شوهر خوابیده
داد این بود که بگوید از زاری شوق بودم حال که بپرستم که چگونه گشت بچه
سان از دست جنهارانی یافتی بوی غایب شستی است و بپرستم گفت ای زن
پر مغرور کار خدا بدست را پسر از آنرا که مرا از شسته در آورده ای پس از این جنهار

بوده اند که مرا آزار کردند گفت البته پس که بود با بری حالا این شیده را
بردار و بخانه ما حاجی برو که دوباره جنهار را در شیده انداخته بدست تو
بپار و در کنه شب را آزار خرابنده داد و بپرستم شیده را در شسته بخانه
ما حاجی آمد تا جنهای کر شیده را در شیده کرده بوی بسیار زد و حاجی گفت
ای هست و بپرستم نیدانی برین چه گشت و چه رفتی کشیدم خدا رحم کرد که
نام ما در حضرت برسی را میسر هستم اگر نه مرگشته بودند تو بگو بپرستم تو
چگونه گشته است گفت ای پل بی جان نه ای تو شرم مرا به از سر که انداخته
بخانه کلا شمر بودند در درج صورتی عجیب و غریب بن نمودند تا بعد که نه
شقت از من دعای شفاعت یافتیم گفت ای چهاره هنوز که دوباره بناید
اند شیده را به و این حرام زاده را که شیده در شیده محسوس غایم شیده را
برده است آن را بپرستم محکم در دست و بپرستم داد و بپرستم کرد که از دینی
بپرستم در زیر خاک دفن کن که اگر این دفعه شیده بشکند علاجی نخواهد داشت

۱۰۹
و هر سه در دست جن گشته خوابم شد است و سلیم شیشه در بغل پنهان نموده
شستابان بخانه آمد و از قرار می که ما حاجی گفته بود در جای تاریکی دفن نموده
و امری بدان وضع از مکر حیل نه زن برادی شسته آمد و چری را که به پیرو
ویده بود تو بهم و خیال است از خسیب چون این حکایت از کس شنیده
گفت حالا حقا کردم که زنان بر نه می که نمایند از عهده بر آینه و در
بسیج کاری در نمائند بگو به پیغم دین کار ترا چه سبب و اسباب ضرر و دگر
است تا از بهر تو میب آرم و در قیامت همه تو محبت کارم بکس گفت ای
جهان شهر و مرا در این کار اول ساری نه ارد و دیگری شیر کاک و ضرورت
که هیچکس ایرانیان را ندیده باشد و با ایشان در عرصه کار از تیغ می دانه
از نیام کشیده مرا از خان بردار آید و هر یک که اطمینان است که از پس از آن
چادری زردی که در خورشید جهان پهلوانان باشد و سه روز از منزل شیرین
دیگر است و دیگری چندی که سبب و اسباب زن در خورشید همراه بوده است پند

و چند خنک شراب بنای و قدری داروی بوش بر در بری خنک خنک از لوله
است از خسیب پیران گفت هر چه بکس از این کار ضرورت تسلیم نماید
و جهان پهلوانی بود پس نام که تبارکی از کشور چین به عوی جهان پهلوانی
آمد و بود و در زم رستم و ستان میان بد لاری بسته و دست زرم آری
کش و داشت از در باز و خود داشته بهر لای بکس از نزد دست که
دین راه با لوده از سخن می تبار و نماید و قدری بپوش و از نیز از خنک
پادشاهی آورد و تسلیم بکس نموده است و اشتیر نیز سرری زدن
که در خور جهان پهلوانان باشد با سر پرده ملوکانه بکس غایت نمود
پس را نیز آلات حرب نوعی که باید داشته و لازم باشد و لوده چنان
مجموع سبب و اسباب که بکس می نمودند از خسیب گفت ای زن
حیل نه از کون کوی که بکس جهان پهلوانان ایران و با پند
و ستان بدام داروی ایشان را و در نه کند بسته که زدی گفت ای

۱۰۵
جهان شهر پهلوان ایران اکنون جلد در دیوان پر دستن مجید
و یکی می شنوند ایشان را که عید این است که در قوم شراب به عوی
بتری بیکه یک کشت بند و بهم به دوستی و تفوق جویند و بچیک از ایشان آن
دیگری را قبول به بتری و سه درمی نمی غاید و لا محاله بین ایشان مکالمه
بجای می شود و کار می رسد می کشد با لاف و از هم خشمگین گردیده روی
باز داشته و بیکدیگر از یکدیگر بیکدیگر از عقب هم روان می شوند و بجانب
اصطخر شتابان و من از سه راهی که یک راه بایران و از بای بایران
در راه دیگر با صخره میرود خیمه افراشته و در آن جا منزلی باشد مشط می نشینم
و هر یک از ایشان که می آیند به نام در آورده به دست پلسم پرده نبرد و خواب
آورد و از خیمه بکفت ای کس بر کاه و شب و در کاه و این حال و این
به نه در آری همه مرزبانان تو خواهد بود و تر با نری با نوان سوز
و سرت برستان بند برافرازم القعه بعه از ادای این نشسته ای کس

با پلسم روی براه نهاده روز دهم بر سه آن سه راه می رسید
رباطی چشمه آبی در اینجا بود کس خیمه می گاری در آن مکان افراشته
و در میان خیمه سیری زمین که افراشته خیمه را بفرودش ملک نه افراشته
و خود از نرغی که باید پرست خیمه های شراب در دم سر آورده بنهاده و دیده
در راه در دو جهان پهلوانان بر کش و در پلسم گفت ای جهان پهلوان
تو نیز نب خود را در میان این رباط محکم در بسته و خود را کشته مترصد
نشسته باش هر وقتی که ترا صد لازم باید حاضر باشی و لی سبب جلال
و آلات قتل از بر میان کشی و بوی خواب و آرایش گردانی کوش
بر آواز بش و دیدگان به رحمت بخت هم در نرم آواز جهان پهلوان ایران
در دیوان دستان و صد خنده فردان یکدیگر خشن کشیدن طوس از نرم پروان
روضه آگاهی رستم ازین **دستان** و یکان یکان پهلوانان روزهای هم شادان
چون جهان پهلوان رستم دستان و شش از خنده بزد و طرباک آمد ازین

دستان که بر دیر سپهر اب کرد و در سرش بود بر آستان با جهان پهلوان
روی بچایستان آورده و در ایران دستان بنای ریش و میک رسی
نهادند و کوشش تنه چنگ آوازانی کشدند و دست بخت شبانه روز جام پادشاه
بیکدیگر پیوسته اند و در کف محنت از آینه خاطر بخت داده و باز دزدند
چون سه پهلوان از می بچوش آمد و بسته آن شیران زاندر سرت داده
کفاری بچوش برکت زبان پستایش خویش کشد و حدیثی از جلال
و شجاعت خود در میان نهادند یکی زبان بر کشد که مرا کنه پرتاب شیر که
است آینه پیکان و هزارانم از پیکان نهنگ و تیر و گوی خورشید که
من شیر خونی زردارم و خاطر می یابم بچنگ و شیر دریده آن چون
شیران بر خورشید و در عرصه کاخ از خون دشمنان چون باز کفاری بر خورشید
پهلوانی دیگر بر جوشید که مرا باز روی مردی زود من است و پنجه و لادری
عدو بند بچکه کوه از هزاران جامی بر ارم و به نبردی پیکر پهلوانان جهان بچنگ

سپاهم دیر می آواز بر کشید که مرا از جغت میزان باک نیست و مانند
من شیر می چالاک نه پناه سپاه ایرانم و پشت جلد جهان پهلوانان
آشامی این حکایت طس از جامی بر آمد که شام جلد خاطرش بشید و سخن را
کوشش آمد و در همه نزار ایران کسی بمر من نیست و احدی بر لب من نه و زار
که در زار ادب نیر و فرید و در جرب افزون تر از گردن رستم و فرامر
در پشم که او کی شیر خازند که در او کولادی و تیر از خازند و فار که در هر چرخ
این سخن از طس بشید نمره از دل بر کشید که ای طس چرا بدین گونه
پنجه می بدین بایه پهرش و انشی کسی از زود خردند و آن جهان پهلوان
ایران برین زبان پستایش خویش می کشد و بدین مرتبه و صف
خود می نماید ترا اگر از شاهش هم آواز نم باشد بادی از بر روی دیر چرا
خجالت نکشی که ای زود در عرصه رستم دستهای ترا بکنه بسته چون برین
نزد جهان شهید را از سیب ترک بر آید و است از چنان و پاسبان شاه پادشاه

۱۰۷
با وجود این باز لب بکجاست مرداکی گشتی در خیشش را بشجاعت و دلادری
بستانی چون طوس از کوز در این بشینه روی شعله کزیده و خنجر از میان
بر کشیده و بسینه کوز در جواله نمود بهرام پنجه طوس در هم فشرده و خنجر را به شش
گرفته گفت ای طوس اگر نه حرمت خانه پهلوان رستم و ستان در نظر بود
هرت خنجر از تن بر داشتی و یکت در خاک و خون که آشتی دلی چه بود که
خانه رستم است و ایوان و ستان و نیزم طوس ازین سخن متغیر گردیده
از جای برخاست و آلات جنگ بر فرا پا داشت بر لب و پناه ده روی
بجانب اصغر آورد و در خلال این احوال جهان پهلوان پورستان از
خانه بایوان فرایید چون نظر افکند در میان پهلوانان طوس اندید
بفراتر رفت ای فرزند طوس در کجاست که پند نیست و هر چند از چپ است
نظرمی افکنم بنظر نمی آید و دیگر اینکه پهلوانان هر دچسین شعله در پشته
و بدین گونه خشکیکن و بهر آن همه چون رعد کرک دیده اند و جمله مانند شیران

زخم رسیده بمن از کوی که چه روی داده است چه امری اتفاق افتاد
فراتر رفت ای جهان پهلوان تو خود دانی که طوس بر دچسرای دشمن
عربه جوی است با کوز در پر زخاش نمود و نبت با دزبان بنابر برگرد
اوراد ترا در میان پهلوانان ناجوان مرد گفت و بر روی زیاده از اندازد
افت خنجر از میان بر کشید و بسوی کوز پر برد و دید بهرام خنجر را گشت
آورده خواست که سرش از تن جدا سازد و پیکرش بجاک اندازد باز از
جهان پهلوان تهنیت دوران سرش آمد و دوش ازین آید به پیش
زخم اخرا لا طوس خشمناک گردیده و پنجم پر دهن شده از نم کجی رفته است
اما کاتم این که بجانب اصغر روان آمده باشد و بسوی کینر و شتابان
رستم چون این حکایت بشینه شعله کزیده و فراتر ز زخاش میزد که
مکرانه بسته که همان شعله میزدان است ترا اگر خردم را بر روی دهنه
شیر را بستی که از او ابرستی که است که از ی که خشمناک پر دهن داد

و خاطر من ازین لذت اندوهناک پس بر زحمت مزد که ای نسیه
 تو بمنز آداب پهلوانان ایران ندانی و قاعده دین ایشان شناسی
 این مرحله در آخر به نامی بر آرد و در روزگار دایره و تار بر زمین بسته
 گفت ای جهان پهلوان چنین است که تو میگوئی در راه درست پیداست
 که ترمی پرتی خنجر روی داده است و غلط اتفاق افتاده اکنون باید پناه
 نمود و در کشتن این توفیق از آینه خاطر زد و هر چه فرمان جهان پهلوان
 باشد چنان خواهد شد پس ستم روی بگردان آرد و گفت ای کهن پهلوان
 تو دلادر جهان ایده رسد و در کم روزگار چشیده مغرور با خود دیدی است
 و دانش و پیشات بریده او بکار تو دانی که طمس از راه جهان شنیده است
 و از نسل کشته این شاه زاده بدختری است و پهلوانی پر خاشاکی اکنون
 بنابر رضای خاطر من سواد کشته او را رضی و خوشتر و بر گردان امر از
 لذت و در این شایه که محاسن غیب ترا چون شایه و غایب شرم نموده

برگرد که در چون این بشنید از جای جفت و از قفای محسوس بشتاب
 آمد بعد از آنکه کبر از جای برخاسته بعد از عاودن با بچان پهلوان رستم
 گفت ای پهلوان که در دیر می خیزد و طمس کند آردی از خود جگر
 برسان از اینم که بدار باز در میان ایشان سخن به پر خاشاکی و کلامه
 بجای دلکش نه اگر صلاح باشد و از آن حاصل نهم من نیز از قفای ایشان
 رفته برادر از جهان پهلوان حاضر آرم و خاطر تعقل ازین لذت
 بر آرم رستم گفت ای پهلوان خزان تر است کبر بر لب سوار کردیده از
 قفای ایشان شتیدن کردید پس از سخی دیگر گفتم از جای برآمد و بچان
 آرد و گفت ای جهان پهلوان تو لکاهی که در روز تو بخیر طمس کی ده
 از جهان شده و نباشد و پیر او بر ادبی حکم کنی خاطر من پریشان است
 که بر سر وی از که در روز کیده و برین پهلوانان از پر خاشاکی هم چه در
 نماید اگر مرض نمایی من خود از قفای برادر رفته او را نیز جهان پهلوان

۱۰۹
آورد به شستم رستم گفت بسیار بجا و موافق خواهد بود گفتم چون این بشیند
بشست از او روان برآمد بر پشت باریک بر پشت و بجانب آن پهلوانان
روان کردید پشیرن را از این قضیه دل برداشته بود آنچه در خود و چندی چاره جز
خاموشی ندید بخشش بر چه روان آمد و جگرش از نایزد این قضیه برین
رستم چون بدوی گمان کردید و دارد اگرین دید پرسید که بکب کردید
چیت پشیرن گفت ای جهان پهلوان مرا خاطر ازین مرحله پشیرن است
و از جانب کیدم بر آن ندانم که بر پشیرن چه آید در دگر کار باز باب فتنه
بر چه نمائید اگر روا باشد من نیز از قضای پشیرن روان آیم و با درون
آن پهلوانان شتابان رستم گفت روان و سیاحت پشیرن بر لب برآمد
دپی پشیرن را اگر شکر برعت روان کردید چون زمانی دید بکب کشید و از
پهلوانان کسی پیدا نکردید جهان پهلوان رستم دستان هر آن کردید
خاموش اندیشه ناک آمد که آیا درین حادثه چه رخ نماید و از پس این برده

چه صورتی برای روزگار باز بیا چه در نظر دارد سپهر شعله ساز چه یعنی شکار
آرد ساعتی اندیشه ناک بود زمانی دید غناک پس روی بفراموش نهادن
برکت و کای پور آمد از این کار باز بیا چه روان و این قضیه را آسان مگیر
که ازین کار نقلها برآید و ازین حکایت داستانها پیدا کرد و بهمان بهتر
که تو خود سر و بر بچشش و مغفیر یارانی و از قضای پشیرن روان کردید
بشست غشش کشی و جمله را بر زمین آری و هر یک سخن نشنوند
خوش نری و با بکب کشید در آویزی فراموشی آفات حرب پوشیده بر
و بر خود در بچشش و مغفیر و کز و سنان دکنه و کان پارت و به تعاقب آن
پهلوانان از جای برخواست بشتاب روان و از قضای پشیرن شتابان
کردید چون فراموشی روان شد رستم با برده در اندیشه کار نشسته
با و از بر در سخن در پرت که ندانم ازین کار چه آتش بی بر پشیرن و چه فتنه
از خواب برآورد و رستم گفت ای جهان پهلوان کار روزگار بهین است

پیش نهاد چنان نباید ال پر اندیشه نمود و بر چه خویش داری
غم اندوه بر کشد و کار گیتی بر او کسی نبوده است و سپهر آینه زنگ بر کن
زنگ اندوی از خاطر کسی زودده از خیر تو هم خرم شوی چه آید و اگر در آن
دول بغیر از جفا کاری چه بر آید بقصد رستم و در نه با هم دیدن سخن و زنده گزاف
استان بیدان خرابید و بچکس از پهلوانان و اندیشه جرقی کرده از رستم
پرسید که ای پهلوان پهلوانان کجاست رفته اند و از که برشته اند رستم گفت
ای پهلوان که تو در خواب بودی و اکنون مراد خواب بر آوردی بسکای پهلوان
گرویده است و استخوان باز از بهر اساسی چه طوس و لیر به بستی نموده
نبت که در زیر زبان نباسه از بر کشیده و تر لاله را نیز بدو نمراد از اجان
مردخانه و خنجر که از ز کشیده بهرام از دست و تی خنجر گرفته و تاش نموده
بالا فرخشتگان گردیده و روی بجهان نهاده بود پهلوانان بجان بجان از روی
هم رفته و بچکس باز نیامده من از این قضیه اندوهناک شده و خراب تر از دانی

ساختم که ایشان را بر داشته آورده باشد زایل چون این بشنید گفت
ای فرزند تو پهلوان جانان دیدم بچه آفرخته بودی این چه کاری است که
کرده و چه جانی است بر سر خویش آورده که ندانی پهلوانان ایران را
دل از رشت و حسد تو پر خون است و خاطر جلد تو و دیگر کون من پودم
و ایشان را بهتر می شناسم و دانم که ایشان را دل پر از کینه تو بر کن
تو نباشد و سر از عادت تو هیچ که خالی نماند خصم نماند طوس و لیر
و از دانش بکا نه میترسم که با فرزند تو خویش پس آورده و بدوی نبی
به خوبی که در دهنه اندوده بود بر یکی پیش دستی کند به ناپس آنجا می کشد
این گفت و لغزه بر کشید که مرکب مرا حاضر سازید و جانش و مغفم را از
بیاورید که زمر که از نام مرا یاد که است چشم که از دیدگان تو کش من
من سپایه که رستم از آخر عمر سرمه از کینه پهلوانان ایران بچکس
در آید و نهال زخم که نیم از ریشه بر آید و در آن وقت از عمر زایل نمیشد

که نشسته بود ولی چون شیران ز غریشان دانه پلنگان کینه در جوشان
 برزد چون آن بید بستم گفت ای جهان پهلوان ای کشته زاده است که
 حمله پهلوانان در کابش دوان آیند و بر قدش ایستادند که ای کای کار
 چنین کردند و داد و دوزخ که از دست پس از کاه زان تنه از کرب
 بر خیزد و بخت بد بستم گفت تو باز و بجای کربشین و قدری
 آسایش بگزین تا بپس آسمان راجد در پشت دکان حوادث راجد
 تیری از کیش زان روان آمد و بوی ایشان شتابان جت شد و هم رسیدن
طوس نزد حسن و کافرش طوس ایام آن جاده می خدایه و زیاده
 اکنون قصه طوس نوذر که شکر کن و مرغی ازین ای این حکایت نوشنا
 چون طوس از ایران رستم بخشم در آمد بفریت اصغر بمه شب برای
 حمله مرغی از خرد مهر بر بخت تمام بپزداندی و لحظه در کانی نهاد
 تا لاقب کرم کرده و شکست خورده از تبش مهر زم طوس را از حرارت هوا

کام خشکیده آمد و زبان از تشنگی کجا می سپید و کمرشکی نیربوی زور
 کرد و کردید و از تاب تشنگی قیاب دایم سر بر طرف شتابان آمد و بهر شتاب
 کران کوری از دوزخ نظر آورد پاره پاره پا از جای بر آورده از فضای آن کور
 بسکت خان کردید و شتابان آمد تا اثاب غروب نموده آسمان بر چرخ
 روزگار در ای غلظت بکشود در آن تاریک شب شفته سر برده می تاخت و
 خود را دیوانه دار بهر جا که می رسید می انداخت تا که بهش بر آید
 از فراز باره سرش خاک همه کرده و محطه پیرش بود چون بهش آمد
 خود را در آن پیاپی حیران و سرگردان دید تا که از دل بر کشید
 بر خود طاعت آغاز نمود که خویش را بهر لای نفس بدام بلالنه لاشم و در
 چنین پیاپی نیرج بجا که ساختم آرمی آدمی را پرخودی بجا بر
 آورده و پندش می پنداشد قفسه ثقله در سازد و نیز مرغی بی چاه و حش
 بجا که کرد و از خشمهای پرتو بر سر بهر خاک خود و خاک از دست و پا

۱۱۵
پس ای بنده افلاک کن چراغ دلین خضر صحرای تنها دارم در ده
خشم و استیلا و سخت بعضی از چرخان شکایتها ولی در حضرت سلطان
یادای جبرتم نباشد و نه کرب بعضی روایات جرات بدتم نه آری نه
آن وفا دار گذشت سر دار بنده جرش این بود که اسرار بود و یکبار
شکر این را که خرد جهان کش و دارای کیتی آمد از دیش نوازیت در
خردانه از خاطر چاکران آستان غم بر داز بهشت فدایت درشت روح افزا
رحمت الهی است و نواز داری کیتی پایی جان عالم شانش با وقایع
بنی آدم خد شکر ایش را بی طوس کم کرده راه در آن شب سیاه بهزار شوق
بارد خورشید حبه بر روی سوز آید و در سیمه هر جانب پی سپرد و کار در
تاریکی شب تیش از دشت دیده و بوی آن آتش پی پر کردید چون نرنگ
رسیده خیمه افراشته ای و در آن بزمی آهسته و ناخفته تختی نازین در اینجا
که نشسته و آن خیمه را با انواع خورشیدان بسته با خود گفت آری این خیمه

از که باشد و این پیمان این اساس از هر چه دیرین اندیشه بود و
به طرف خیمه بهشت نفی می نمود زنی آید و هر یک که به نظر در کش
خیمه بسته و در روی قوی بیگل نیز پیردن خیمه در گوشه سرزمین نهادند و از
بر کشید که ای زن چه کاره و دیرین پیمان چه یگنی بوسن چون آواز
طوس شنید از خیمه پیرون دیده و سلام نمود و زبان بچوب دزمی برکشید
که ای جان پهلوان خورشید آمدی و صف آوردی پنا خیمه درای که از زبان
تو مرا در تن جانی تازه روان آمد و از دور و تو غلامم خرم و دلم شاد و من معنی
بنشین و لحظه آرایش کنیز تا از قصه خویش و تو حکایت ندیم و زبان
بیا جرای احوال خود بر کشیم طوس از لب زیر آید و بوی خیمه روان کرد
و داخل خیمه شده بر فراز تخت نشست و طوس پیش دیده و عادتش بیار
بر طوس خواند و بوی سخن بسیار تعلیق و لایه بر آید و گفت ای جان پهلوان
من سر در درگاه کنان بودم و از هر سبب و شب روز بوسن جان دارم

۱۱۴
روان روزی بمن یافد به خرابان و بدگونی دشمن زبان نبیند
برکشود و مرا از خود بخیزد نمود و در او داشت که مرا به تیغ سیات بکشد
و بکرم هم آن خوش خاک من از برتس جان از کشتن تران گریزان گردید
بسوی ایران آمدم و بین مکان روزی دومی شود که رسیدم و تیغ در آنجا
که می بینی منزل گزیده ام اکنون تو نام خود بزرگویی تا به انم گیتی و درین
پایان سرگردان از بهر چستی گفت ای زن مرا طوس نذر گویند و جان
پهلوان راه طاعت من دریند و جلد رضای خاطر من جویند و در دل باخود
می گفت که چه بسیار خوب شد که مرا درین مکان که ز اقا و باین راهشکر
ازین شش روی داد که او را بر میان نزد جهان شهر یازده بر آرد و
خود بسنی خواهم افزود و پرسن گفت ای جهان پهلوان استیغی من
این است که مرا از اینستانی کنی و بسوی جهان شهر یازده بفرستم و از نانی که شایه
از حسن تو پیران که من ساخته آید و سهمم بماند از فرشته طوس کشت غین

مباش که کات بجام است و داده مر است و جام اکنون طعمی اگر
و از می حاضرنا که میسل تمام دارم و شتهانی مالاکام پرسن بر چشته نان
و خوش و کباب حاضر آرد و طوس دیر بقری که خاست خورد چون سیر کرد
میل شراب نمود جامی از شراب برکشید و لحظه آرام گرفت باز شراب جوت
پرسن قدری از آن داری پوش بر بجام طوس ریخته و حقیم و طوس
جام و بر کشید و سر بر جامی پای خود نهاد چون از پوش رفت و به پوش
دراشا و به پلسم آرد از داد که پیا این پهلوان را محکم در بند که کارش خسته
گردید و همش بر دشته پلسم شتاب از جامی جسته طوس را محکم بر بسته
در میان رباط بختک در انداخت و خود بر در رباط منظر ستاده دید و بر
داده و در و پهلوان دیگر نهاده و معراج تا که دیگر به ام وی اشد و ارجت نذر دیم
رسیدن که در نزد پرسن و کافر شدن از چون که در زکته ادکان از
پرسن بستم و دستان روان آمد و در تغای طوس نذر شتابان نند

برق لامع به طرف سیرانه در هیچ مکانی لحظه نمی ماند هر چند به سرعت
 از دس نوذری نیافت با خود می گفت مگر طمس اگر گیتی جث پروان
 کشیده و در یک شب فرخانی جهان در هم نوردید هر چند میروم از روی اثری
 بیدار نیست و این پس نشانی از او آشکار نه تا این که خنک بکند
 میسر مهر پس دشت آسمان را پیموده روی به بر منرب نهاد که دوز در تاریکی
 شب راه را کم کرده سرگردان و بر آن به طرف کمان بود تاگاه دزد
 در آتشی خروشان دید خیمه نمایان گفت جاناکه طمس شکاری کرده تا
 کج بی از بهر میانه دشتی افروخته اکنون نزدیک آردم به پیش چشم اب
 ارجه باشد و روی از بر چه قرار گیر دشتبان نزدیک تیش آمد و فاطمش
 از اندیشه شورش چون بچشم رسید خیمه مگانه دید و آن سسی شانه نیچی
 آن از نیم شب بود از آرایشش خند و طرب تخی ازین آردان نهاده
 و هر چه خورده و روی آورده زنی و مردی و دلبری شکن بری در اینجا

آردم که این است که در خور هزار گونه تحسین و اخیرن است ترکی قوی میکل
 نیز در پردن خیمه ستاده است دیده و براده نهاده که دوز چون سبسی بدان
 آتشی کی شاده نموده که صاحب این خیمه کجاست و این منزل بدین آتشی
 کجاست از که ام دیارت و این زنت آورده از بهر چه کجاست رنش خراپش
 دیده گفت ای جهان پهلوان حتی فرد آبی و این برکت می تا تو از آرد
 خویش قصه نیامد و از حکایت خود بر آن کشتیم که دوز از بهر فرد آورده و این
 خیمه در آتشی بر تخت ازین قرار گرفت کوسن چون بر دایای او دید و خیمه
 ازینش بر سرش نهاده نمود از بهر بیت و سهم که دوز بر آن گردیده بهر می گفت
 ای جهان پهلوان در میان بزرگان و سران و پسران و لاریان ایران
 چه نام است بمن بازگویی که تاکنون چون تو دلاوری خوب چه و دلیری
 رخ رفته بان چون مهر نهیده ام و نیز نشنیده که دوز را این خوش آمد خوش
 آمد گفت ای ماه و مهر که دوز را کشتادگان گویند و دلیران و پهلوانان از

۱۱۸
 من نام جوینده من پناه پهلوانان ایرانم دستکش بر تو توانم تیران از
 نهیب من برسانند و بزرگان از بیم من گریزان چون من پهلوانی در همه
 ایران نباشد و مانند من دلادری از عرصه جهان نیایشی بر آن
 دارم و خدنگی بر آن کانم کین نیست و خدنگم خیزانی در ایوان جهان پهلوان
 رستم دستن پهلوانان ایران بمی ک ری آمده جان بدیم در پشته
 خرم روان دران میان طرس بدستی نموده عریه آغز کرد خشنک کردید
 از ایوان پرورن فرامید جهان پهلوان رستم مر از رشای از فرستاد
 تا در اینجوشنودی بر کرد نام و بزرایوان رستم شتابم هر چند شتابم از
 دی اثری نیستیم تا بین مکان رسیدم و در دیدم تو بگوئی که کیستی
 دین صحرانمزل گزیده از بهر پستی برسن قصه خود بمقتضیل بزرانده حکایت
 خورشید که در کشتار دکان از لزل تا بفر بر خوانده که در زکفت غین میش
 که کارت ساخته است اسرت بر هفت افراشته ترا یکی از پهلوان خود ازانی

دارم دست از لوح آسمان گذرانم اکنون خردی چه داری چه دار
 که مرا یسلی تمام بخوردن طعام است بر حسن چستی رفته نان و خورش پیش
 آورد که در زار دارم خورش چمن از خوردن طعام فرغتی حاصل نمود شراب
 خواست و بنم می ک ری چاربت برسن صبی از آن شراب بر شرب با بگو در
 پر پر دوخ و در کشته بفرخت خنود که در جام را با جرحه نوشید تو کشی که دیده
 از زندگانی دنیا در پیشه بر شرب پیش آمده و تنش پی خوش بپس را آواز
 داد که ای ترک دیو نهاد بیا که مصیبه می دیگر چه دم در افتاد و شکاری تازه
 به بند در آید پس شتابان آمده و باز وی که در زار از شفا محکم در بست
 در آتش زکشتن میان رباط آورده در پهلوی طرس بچکش در افکند و دم
 باز در سه راه با تقار پهلوانی دیگر دیده و بکشت و در بستن مرگشته سری
 دیگر عین بست و بکن الله چه شبیه است حکایت برسن دیگر از خورش
 نیمه برسنه در راه و به بند آورده و یکان یکان از پهلوانان با بچون

شراب بهوش بر باد ضاع این سپنج برای روزه کار و افشانهای این آل
 غدا که یکان یکان اینای آدم را بغریب و فزون بود و بوسه بام در آ
 و بستی و ده تن و آرزو بهوش گذارد و برشته محکم علایق به بنده در آرد در دنیا که
 دیدهای عبرت را غشا و غفلت فرا گرفته و از باطنش ان شا به خود چهره در
 نقاب مستوری نهفته است پرستیده در صحرای آرزو و سرگشته در خیال غم دور
 پس پشت از آتش و پریشان بر طرف دیگری دل خسته ایم و خود را بغیرت
 دولت موبو نمی چرخند و ساخته بهر طرف در عین کمر لای درکت و تا نایم
 و بس چون خردان گرفتار گشته و از دقت خبر شویم که پلسم اصل فتن
 رسن روزه که دست دهای زندگانی گنبد فدا محکم در بسته است و رشتی
 در آرزو و آرزو چون تا و هنگبوت از بیم گمسته عاقل است که دست بجاری
 دند که بجایش آید و روی برای بندگش به مقتضای درکنش این دو
 روزه زندگانی بر آید و آدمی در علاج مرکب عاقل و مضطر خوب و درست باید

در ساخت و نقد زندگانی باین بازیهایی پیوده در بناخت دلی چه بود
 که این حکایتها افند و اینم و این است و نه با آنچه شایم آنچه بناید میکنیم و بجای
 که نشاید روی می آید و میماند از محسوس که حرکت پیوده و تلف **حجت پستم در سن**
 که بنزد **رسن** در گرفتار شدن او و در آید چون که در زیر کعبه نرسد
 رسن لبته که دید و خاطر رسن از محسوس او نیز دارسته از دور نرسد نشیند
 کجا که در روزی دید چون شیران نزد پلنگان پر خنده کانی بی باور و افکنده
 و کمر لنگانه بر میان بسته باز دایمی می روزه و منهدمت و پنجه ای و لادیش عدد و
 یکتا زان و حشران آمد تا نزدیک رسید نظر افکند خیمه زیرین دید و کجاری
 شیرین با خرو گفت من با را این خیمه را دیده ام و در میان آن باد آکشیه
 ام آید بعد از شب خوش کرد این خیمه را که اینجا آورده است و بین زن که
 پیرو است و باین چگونگی حکایتی است این اندیشه با خود تا ملی داشت
 رسن چون دید که آن جهان پهلوان اندیشه ناک است و مانند شیر خشت ک

۱۱۷
با خود گفت بیا از این است چیزی در به دلی آب پهلوانان بشناسد پرده از
روی کار برداشته شود کارها تمام که شسته در نهایت شومی و بصری بر جلی بچک
که شسته بنمونه پهلوانی توان بر کشید و آب یکی خوش آید بر آرد دیگر چون آن
نوی غنچه را بکش آید بنشیند از غنچه دل آبی آن دلا را در بخش بکشد از آب
نیز آید و تسکین برسد بر پس در سخن خطاب نمود که ای درویش کیست بر می نوی
خیمه گز است صاحب خیمه گز است ترا هم چیت آوردند تو درین مکان کیت
از که این کشوری چه شهری را هر روزی بر سرش گفت ای جهان پهلوان
ترا دلم خود باز گوی در راه پیکانی میروی تا به لقمه تر از پهلوانان چه نام است
دلاز آمدن این دشت چه کام پس از آن من قصه خود بگویم در مضای
خاطر تو بهر چه گوی در جرم کیو گفت ای دلا را مرا که کو در ز خوانند و از جهان
پهلوانی من در ایران و توران سخن را شنیده ام من بر ایران پادشاهان
نشسته اند و پسران از تیغ من در میدان بختن غشته جهان پهلوان شوم

دستان طلب طمس و کو در ز خوانند که ایشان را بدیدان جهان
پهلوان باز کرد و انهم و بهر روز از خوشنود در بزم طرب نشستم و قصه طمس
در خاش می با جهان پهلوانان علی التفضیل از گفت سرس نیز حکایت
خود را بر می که با طمس و کو در در میان آورده بود بگوید باز دلا و آن
دستان را هر سه بوی باز خواند که چون کل خانه ان کردید گفت ای
دلا در ز خوش طعام چه داری بیدار صرف نمایند و سستی بر شین
بر کشیم سرس از جای بسته گفت جانم فدای تو با و هر چه خواهی ده
است و آنچه از دلا دانی حیا جان خود را ز برای چون تو معافی نشا را هم
و آنچه مراد است رس باشد آورد پیش که دلا در سفره خوش نشین
بابه و لافزون زبان بر کشد و دیگر طعام خورده سر برداشت و هم باز بگوین
بنای صحت و برکت بگذشت گفت ای دلا در دلا ان آب بر شین بر بادش
روح از فراد که داری سفری به پاتا بر شین دلا بی زخم و بلاق از جوی

۱۱۸
روشنی بر لبش بر جبهه او می آید و از آن دارد می چشید می پیش گویند
دست بر سینه گذاشته بخدمت بر پا بست و گویا غریبش را با لاجرم بهر
کشید و چاشنی پویشی قدری چشید و گفت ای خدا که فریخته چنگ بکن
آورد بغیر غم دارد که طرب بسیار بر سرش چنگ برداشته است به پرده جا
کرمی بگذشت اگر چه از بختش مخاف بود ولی در گوش کوب بستی بایرون
آید و اینکه نغمه شش از پرده و فایکانه بر عشق می آید از او ای شش می نمود
از قصه ساغری دیگر از آن میانی که بطوس و کور می بود و بکبر چنان
لذت و بخت به آن جرعه برش با بود ای خورشید و بزم بهوشان کشت و بکبر
سر کجانی نهاد که رفیقان او نهاد و در دهن و دیده به لب می کشد که طوس
کو در کشت و در دهن طوس چون دید که کار تمام است سیه مقصد
از دلم پیس را آواز داد که بزدی پاد این بهوش غریب خورده را
بر دارد و در کن رفیقان که از کعبه طبع جان شهر را فرستاد بترک صبه

مراد از قافیه است و دلم غریب تر شکار پیس ترک شتابان آمده بگوید
برستان و غریب بر سر دستان از قافیه است و کشتن کشتن آرد و در
پهلوی طوس و کور ببرد و خود بر کشته هم باز شتر صید است به بازی دیگر
بر در با طشت لا اله الا الله نه طوس از سیه پهلوان پیرانه از پیس
از بستان پهلوان و بکبر صید از دلم غافل صید و در صید آید
صاحب و ده برش رنده ساقی فریخته و دلم گیرنده و غفلت بر آید می غاب
نفس حصول آرد و در طلب این دلم هر که شری چه خیزد این و بفر
از بهوشی چه بر آید و نغمه قال فرستاده غریب که عشق آن شراب گلگون
است که در پیاله می است و در می کشی خون است و جت پت و یکم در سینه کشته
بنده و طوس و کور **رشد** آن در بند چون گیرنده دلم در آمد و نهاد که
بر سر را سکه بر و کشته نغمه زان و در شش از او در پدید آید و چون
شیر از پزه آن دشت مردم خوار و شکار خود که آن و بکاه رسیده

119
آورد بر کشید که ای صاحب خیمه فغان در کنا رتوخسته اند یجایی دیگر نشسته
از دست بومی در ده چیده می روی و گریه به تیغ آید و دست از دست جدا اندام
و چکرت چون خاره بجا که در اندام مومس بران پیش دیده که ای برادر
دلای مین کس را ندیده و آرد از می خوراند از توشینه ام از اخربیت فرار
کرد و بنزد شاه کیخسرو و انهم و از مرز توران که نیمه راه آن بکشه ایران حالا
که آرد از توشینه م بران از جایی بسته با خود کشم که از نزد اخربیت که
کسی بطلب من آید اکنون مرا گرفته سرم از پیکر جدا سازد و در افغان
بخاک و خون در اندازد اکنون که دستم توانی از جهان پهلوان ایرانی
خرم کشتم و با شادی توام تو من از کوی که از کجای دودین پیمان گرفته
چراغی که ایمنجی و راه که ام کشور می روی گشتم گفت ای دیر نشین
روان دای و شیرین زبان من گشتم نوزدی ترا دم و دیر می شجاعت
نهاد بر آردی سپهرن طوس دارم و برتری از سپهر انبوس مشهور

ایرانم دستم توران کندهی پرتاب دارم و از ستم خرمش زردان بگر
اخربیت که زدم که دست و مرز توران از ستم باره ام زیر دیر پهلوان
ایران را در مردم و جملہ را بر سه مانند افیل بر آردم طوس نوزدی با کور
کشادگان پر خاشخ نوزدی و روی بصر لانا و کور دیر زار قشای او خان
برکت و دیگر با شاه دستم وستان آن و پهلوان در پهلوان دیر را
از قفادان شده و مرا نیز با برق میر بطلب پیش بیک خان از ایشان
خبری نبسته تو رسیدم آنها را ندیده ترا دیدم اکنون اگر مرا بجایم شرابی در
یابی رسم میزبانی بجای آورده خرابی بود و سرکش شادان و خندان حاجی
بریز باد و برش با شاد و قدری زردان و لوروی برش بر دوری اندر
بگشتم میو و آرد از نیز از برش و شش بکانه نوزدی بجای فرستاد که طوس
رشته بود و به بندیش در آرد و که گیرند آرد و ده پلسم از جایی بر جت است
گشتم و از نیز جهان کند مردم فریب محکم ریت به فعل کشید و پهلوی بر آرد

مهرش جی دلاد خود بجام رها آید دیده بر راه پهلوان دیگر بکشت آوری
فرد کرک اجل یکایک این کله می برد این کله را که که چه آید به جهت **پست**
دو دم در آمدن پرن به این دهکده و دستش او که این دهکده است و نیز در کن
با پسم و در آخر به پست و افشان بر دم ازین پنج روی میرسد تازه تر از
تازه تری میرسد پرن و لا در چون از قشای پهلوانان فرموده در پستان
روان آید و بتجرب پهلوانان بکعبه عنان همه راه برعت و شتاب آید می
دیده بهر سو و طلب پهلوانان نهادی تا اینکه از دور دید بهش خبر تیشی افتاد
و روی بوی تیش نهاده چون نزدیک آمد دیده برکت و خیمه دید و فرشته و کسی
زیرین در اینجا که آشته است به سبب شط و در آتش آید و پری رخ در ستاده
نزدیک تر آمدن نشانی سپید و دید و در آن میان پی لب که در زربشت
صدها بر نیار و در سستی بخود اندیش نمود که آید این خیمه چه باشد و صاحب
خیمه که باشد این چایان جی در شش و طربیت و بپست و در شش و در شش و در شش

بیابان چست چنانکه از هر سیب ترک بچید و کرد و می دین راه کمتر است
و جادوگری تازه به پست آورده و بخواهد از فرار ایران بدین نیرنگ و در بار
و پهلوانان را بخوار و زار کند از پس آواز به کشید که کسی خیمه کیستی چکان
پروان آید و برین قصه می گوید که در زار کشته اند و در شش و در شش و در شش
ناله ای که رفته اند و در چه جا خسته اند به پست بکوی در آید که می سپری که درین
شب بشیر نیز در زار است و خواهم بر خست و در طراز که حیدر تو خواهم بر خست
رسن چن آید از حیدر پرن بشنید و آید به بر خود و بر زید پس از آن
از آن پیش آمد و در ستان تران زبان برکت و که ای جهان پهلوان تران
چرا در است که چنین تنه ای و به خونی پیش آورده و بنای پر خشن چون
من چنان از از هر سیب که ریخته آوری من از فرار تران فرار کرده و نزد
یک خیمه در دانه ام و بپست آید شش و سستی آدمی که من می بینم چه دانم که کوزه
کوزه و کان کیت یا طرس و در چست چنین به سبب تا کنون کشیده اند و کسی که

تاکنون دین دشت ندیده باشم چه پزاشی داری و این چه حکایتی است
 یکه داری که قاعده آئین جهان پهلوانان ایران چنین است که باز بان
 عربده آغازند و با بفران و خریان برک زرم سازند و سختی خرد آوی و فی
 اجمده آیشی نبای تا قصه خود بر باز گویم و بجه طریق راستی بپیم پرن
 از مرکب جسته بنجید و آند و بر فراز کرسی زرین قرار جت گفت ای زن
 اگر خورشید داری حاضر آرد و کس بر آن رفته خوان خورشید آرد و پیش
 پرن کرد بکشد و از دود لزان و برسان ستاد و بخود گفت این پهلوان
 مشکل که بام دار آید و مقصود از آن بر آید پرن چون از خردن طعام
 بر آرد و جام شراب طلب نمود و کس جامی از باده پدید آوردی بپوش بر آید
 بدست پرن و از جهان پهلوان از دست وی گرفته پیش نهاد گفت باید
 شاه کینه و پاشام و پس آنکه در گوشه چادر ام بوسی از آتشیدن آن جام
 باده بخورد و درین مبعده است کشته که ای جهان پهلوان مرا میل شراب نشاید

چند است که از آتشیدن باده دست کشیده ام و چاشنی شراب بنشیده ام
 پرن خشن کن کردید و گفت ای جهان اگر خورشید را باده داری پشیم
 خراستی که مرا بپیم چون پهلوانان بام آردی و در بند گرفتاری خوار و زار
 که داری این گفت و از جامی آرد که کسند و اگر چه مرشش از شراب باده
 مرشش از خیمه جسته بپیم آرد از دود که مر لزان چنگ این دیو شفته را نه
 و که بپیم کرد و ایم باطل خواهد شد و صفحہ مرا از نقش حصول عطل بپیم
 چون این بشنید بپشتی و چالاک بر فراز باره بر آمد و بپیم پرن حمله در
 جهان پهلوان چون نیک شاهده کرد و ترک قوی بیکل چون پل دمان بنفرد
 آورد که بر باره که توان نشسته گزنی کا بسم بر دوش آورده و نیزه و نندکی
 چار بدست گرفته کندی و پرتاب بر فراز بستم چون شیر خشن اینک عربده
 دلاور با خرد گفت که آید این بخت پر خاشاک که باشد و زاردی از دست که حق
 دلاور زرم جت و بپیم کند و زرد آرد و با خرد و بپیم دمی در دلاور گفت

۱۴۰
ای ترک پزاشخیزم خدایم بزرگویی که گیتی و برزایران قدم نهاده اند
هر چستی که قاعده از هر سبب این است که پرستیده بفرستد و افریند و آفرین
عزیزه جولی نماید و است بیکه و کشتید جهان پهلوان نام آورده و کردی
و بیکه هر برترین آورده و پس جواب داد که ای کرد که کرده و داده و پس
چستی بیکه و ترانین از شیرین نام بچوبیده پهلوان را بیکه
چنان است و کردن است ام و همه را بکرزکان یل و بالخته ام اکنون
ترانین چون ایشان بر بنده در آورده و در کنار آنها خایم سپرد و در رستن
و برز و در آن روز در این روز است و کردن است برتران با کرده و بران
از برای جهان شهر ویران خایم خرم و پس آنکه دست چه او بر بر
ایران خایم کشت و خاکستان با و خایم داد و آنچه رستم بران
نموده و بران خایم نمود دنیا پرستیده و بر او پور رستن و خواهر و برین
چرخ و در کشت چنین است در رسم اشرستین و شاد و برین نوش و نوش دارد و

مرهم بایش است و در پنج روز و نیم جان زده و بیکس را جودان بکام دل نوزد
نواختن با که از حق تو ام است بر داشتن با از از حق بدم کل با است و
با خدا چون کسی در روز با خرم و دولت باشد هر کاری که پیش آورد و فرزند
در شکی که بید و طب بکار و خایم برتره پری که نماید خط باشد زبان به سخن
که کشتید و چنان از ریشی در پی است و از رانیا زنی در خفاست اکنون شکام
زوال دولت پور رستن است و از رستن پهلوان ایران پشون گفت
ای پهلوان ترک اینقدر رست و یثی خدگویی در ای که نه طریق مردان است
پسوی شینون آوردن کار مردان نیست و دوستی با پهلوانان نه آدم
پشون تن پی مردان است و پیکری روان را به بنده در آوردن بهر پشون
اکنون روز با زوی مردان خایم دید و آنچه بان پهلوانان و در حکمستی
و پشون کرد و از رستن خایم کشیده این گفت و به پشون حمله و در و در
کران با و زرم کشته پشون پشون آورده که ز پشون بودی کار که نیام

و چند آن آزاری ندیدیم بچاکی گنه از قراک کت و بکون پرن
 در انداخت سر در کون پرن را به بنه گنه محکم کشیده از فراز باره بکجک
 تیر بهش نشاند پیش پای پهلوانش بخاری و زاری کشید پرن ب از
 حدیث مجادله بسته در پهلوی پهلوانان نشسته بین زبان نرزش لغوی
 در از آرد که ای مرد به خوی حربه جو این همه تر گینه جوی تویت که بایسته
 و روز باین پرن کردید از دلیران و بخردان خشم دیکن خلاف حاجت
 و از نیر خشم و بد خوی پرسته خانه آرام و آسایش خراب این بکشت نفس
 و کشیده آید به اشط راه جهان پهلوان رستم دستان می پند و می برآید
 معراج هم کر لطف شاپش نه که می چند جهت پست و سیم در رسیدن خواند و بنزد پرن
 و فریاد آرد آن پرن که این دامگاه است از فراز کرد چون از آواز آن جهان
 پهلوان رستم دستان از قشای کردان روان آمد و از عقب ایشان پریان
 همه جایی پیدانند اگر که بر عت باره راند و بهر طرف مرکب جبهه تارینه

بنزدیک خیمه زین که طنب و یختمی از ابریشم و سمن بود کردی گینه
 در می دید از اینجا میاستاد کردی قوی دارد و پهل پهلوی باز و می طبر
 چون دوران بیرون و چشمان خیره مانند دو طلس بر از خون اندیشه پاک
 کردیده با خاکفت آید آسمان باز چو شعبه پیش آرد و در میرگی بکشد و در دست
 یارب از بهر چه چاشته این دامگاه خواهد بود که لام علیه روی خواهد نمود تا
 کمره لاری بسته ام چنین بیکی میب ندید و در کسی چون این ترک پر شاهجو
 رسیده ام که باشد و مقدر چه باشد این اندیشه بود که شیشه آب پرن
 بشیند پرن را نیز طمره فراز بر کوشش آید فراز فراتر آید تا درت خانه
 نمایا بدقت دیده کشید که ناگاه پرن آرد بر کشید که ای جهان پهلوان
 با خبر باش که این دامگاه است با ده شش بن که با جادو نیز چون با باد
 درانی در روز تیره نمایی اینک همه پهلوانان را بکردن پانک نهاده در
 میان راه باطل افکنده اند فراز چون این جبهه کرد که دست به دشمن کرده

نفره دیوانه از جگر بکشی که کشتی کرد ای همان بجزش آمده یا شیرین
 بجزش و گفت ای ترک خیره بر چه حرات کام بکام پیکان نهاده و دین
 نرزم شیران کش ده این نرزاران است محل شیران و پیکان تو را چه ایراد
 که بر این خاک قدم که اری و بهر س رله این دیار سپاری بمکر و فریب
 آدمی که در نرزاران است بر دی نموده بشی و از بهر خود نامی بر آرد
 بشی بگویم بنم نام رحمت و ثلث تو از کیت که بر دست من کشته خوی
 شد به تن من بختی پشم چون بخان فرار نر دیر شنید بدل بر دل
 ناک کردید گفت بمان که این جهان پهلوان رستم در تن بشه و کر
 ز چنین کردی و نرزاران نشان ندارم نفره یکشیه که ای جهانی
 پهلوان تو نام خود باز گوی و بعد از آن از من کام خود جوی تو دین
 تیر و شب بین دشت پر آید می و از بهر چنین خستگین آتش نهاده می
 گفت ای خیره نر نام من نهانیت که بر تو شکا به نام من شایخ آن

پهلوانی در ختم که پهلوانان جهان در سیه ام بهجت که نرزاران
 دست نرزاران کردید و از فرزندی من کام دل و مراد جان جوی دل کردن
 نام من مرکب است تو من شکافنده جوشن ترک تو این بگفت و بوی
 پشم حله در آید کان کی فی از بازگشت و ده کنی چار پر پر پسته
 بر دیده پشم نهاده کت و داد پشم پریش روی آورده خنک فرار نرزار
 از خود در نموده است بکند چنان آرد که بوی فرار نر حله در آید که ناک
 از خود در نموده است بکند چنان آرد که بوی فرار نر حله در آید که ناک
 دید که نماند شیران نرزاران است و همچون آتش جان نرزاران
 نزدیک رسید و لاری و لاری پر شمشیری قوی سبکی بنظر آرد که با فرار
 است بجهت کت ده و دل به خند آوردن می نهاده است با خود گفت که ای
 ترک و لاری از کیت که لاری دشت به لاری و جکت آوری چریت سخت
 میترسم که بغیر نر تپسی ازین ترک دیو خورده فرار نر مریدان نر

۱۲۵
دور مقابل او نمی تواند نیت پس روی بغیر از آورده زبان پهلوی گفت
ای پور و لاد و ترا این ترک چکار مصیبت نباشد بهتر آن است که تو دور را
بنی و اگه از روی دشت تاب روی میتان آری در بستم کوی که وقت میدان
رزم است نه بیگام ایوان بزم از فرسیاب بازیر کنی تازه بکار برده است
حیلتی ز پیش آورده ترک بنیز از ایران فرستاده که دمار از پهلوانان بر آرد
و همه را با لکنت کردن نهاده است دیگر کسی از پهلوانان بهم نرسد نخواهد بود
که جهان پهلوان رستم خود را زود برساند و جمله پهلوانان را از چنگ او
براندازد که نه روز را بر اینان سیاه است و حال با همه تباهن این ترک
اگر چه اکنون بیگام پری است دست بر روی خرابم نموده و چرخ بچکن جونی
خواهم کشد اگر بخت یزد جان آفرین بدد کار است نخواهم گذاشت که پی بر روی
بر زمین که از دهر کاه عمرم به آمده و روزم به شهادت رسیده درین دست
این ترک است کشته خواهم شد آنچه سر زشت من باشد پیش خواهد آمد تو بشتاب

اروان شود و دیگر در اینجا در کنگ من که جایی تا نیت فراموش رفت ای
نیایم یک نهاد من چگونه ترا بکند ارم و بر ارم آخر جواب خدا و پهلوانان را
چگونه دقتی که بگویند فراموش خود جان خود را بستم برداشت و نیایم کهن
سال خیش را در پیش ترک و خوشه بکند است دیگر اینکه جهان پهلوان رستم
دست از خاک زمین از خون من گلگون سازد و من بنابر از ناکش پیک
ای نجان مرد زال کهن سال را در دیده ان که هستی دوز در ایستادن بر دشت
علاوه بر اینها میترسم که تو با این ترک مجادله توانی نمود و چرخ توانی کشد
خدا کند و همه نام مانع نکند بر آید و شیشه بوسن لبک و دستان چون
این سخنان از فراموش بشنید جواب داد که ای پور و لیر من این عمر ز رها
کرده ام و سه ده خاک پرده ام جان پهلوانان گشته ام و خاکه سخن
خسته ام از دنیا کاه یافته ام و ترک من سینه شکافته ام دیگر از دنیا
زاده در بردن من بهانه باقی نماند است تو از جانب من خاطر آگاه دار دل

۱۲۵
 آلوده دلد که بنور چندان از کار رفته ام و این مرتبه روی برپری نهاده ام
 که دوست این رنگ زبون آیم و از تن او خردن چون بادن من بر روی
 کسی را با تو قیصری رسد زنی نخواهد بود و بعضی تو زبان نخواهد گفت و در نزد
 چون سخن استن و قبول نموده بناچار روانه نزد جهان پهلوان رستم تن
 آمد پس زال گفت ای پسر محزونه خیمه قات که از عمر خود بگشت
 آمد که با من آغز بر داری و پای میدان جدال میکنی ای جان بهتر که
 تو نیز بی فراغتر گرفته روان شوی و از قشای داشت جان و گرنه روزگار بخون
 تو خیمه رکنین خواهد نمود و بر چهره تو دور می نشسته و کین خواهد کشد و پرچم خواهد
 کار جوانان نموده رسوایی بر آرد و روزگار خود را بتندی بچا تیره و آزار
 چون این سخن از پدش شنید غمناک شد و بفرموده و صلب بر پدش آورد و گفت
 ای ترک خیمه پهلوان را تیغ باید بران باشد نه سال جهان کنی
 بنزد شیران و زرم دلیران تو خواهم نمود و آنچه مرا گفتی بر تو خواهم کشد و در

پر از سه کاری بر سر تو بیاورم که دیگر از روی زرم و لیزان گفتی و نام گذارد
 بدلیران بیا دنیا روی هرگاه از چنگل من رمانی یا قبی چنان داند که خیمه
 یثران ز بر قشای برت را بهین تیغ از بدن جدا کنم و پیکرت خواهد بود
 بخاک دفاره اندازم هر که چسبیده که پهلوانان بجا آورده بر زرتو خواهد
 آورد و پیکرت بگز کران خرد و خواهد شکست و بر روی ترکته آرد و کاهی
 بنیزه و قشای بشن و دومی تیر و کمان با و زرم ساری میگرداند و در نزد
 آردی لزان و بران می آورد و از آن سوی فراغتر تا زان دودان باریک
 راندی و می از اندیشه دستان است از دیدن قشای تا بهنگامی که مهر
 کیستی فرزند روی با رام کاه مغرب نهاد و کشتن در آید و آید از نهادن
 بر آمد رستم چون فراغتر داشت جان و زان دید بر بزرگ گفت که نه انم
 از بازی این زال فدا بر سه زال استن و پهلوانان ایران چو آید
 است که کسی از این بگشته و فراغتر تا زان و فرشتان میرسد و این

۱۲۷
داوری بود که فرامرز رسیده زمین بود و داد و بیداد پیش درستم گفت
ای فرزند چه روی داد است که چنین شعله و پریشانی گفت ای جهان پهلوان
چه گویم که سپهر در کف تازه نیرنگی نموده است و برهه و ادرا می نشسته شود که از
فرز تو ان ترکی رسیده و در میان نیمه بر آستان کشیده و همه پهلوانان
دست و کوفت بسته بجا ک افکنده است و خود اکنون با دستن در میدان
جنگ مانند برق جبهه است دستن مراد نزد جهان پهلوان فرستاد
که روزی که کار شتابان آید دیوی دروان دگر نه نام با بختک بر آید
و عرصه مجال برای این تنگ آید رستم چون این شنید همچون تشنه فرشتان
گراید و بغیر از گفت ای فرزند این کار بخردان نبرد کنی ای کهن سال
در کارزار ترکی چه شو شعله اری و خود نیز دشمن سپاه آری اگر چه اکره و دی
ایسی رسد تلافی آن چگونه خواهد شد اکنون تو بزدوی شکری از پهلوان
و درازان بهستان فرامرز غمی و دلشاهی با شتاب خان بجای که من نبرد

دستان روانم دیوی داشت با این گفت و برخاست برآمد با بزدوی
و لا در چون با صحروردان آمد زمانی که ترک زین منفراتاب بزم کشور
کشتنی را کین که مشرق ترک زار و زار پاره است پهلوان نمایان کرد
چون زال ای که رستم باز داشت با این و خودشان در رسیدند پهلوان گفت
ای ترک تیره روز که رایکت هم آورده که اکنون بزم شیر لکتن خورای
دید و نمره نیکان خورشید شیند پلسم چون نظاره کرد و در دود و دود
شکار دایه که از میان کرده نمایان شدند و هر دو مانند ببران از خورشید بر خیزد
بر زید و دیگر از پرم نفس کشیده رستم خورشید در رسید و بر آن گفت که ای جهان
پهلوان تو از میدان جنگ عیان به چنان با بودن من تو چرا باید که روزگار
دست بجای آید بر کشتنی و دستان گفت ای پهلوان در دود و دود و دود
قسم که من اینجه جنگجوی کرده ام با اکنون چنین پهلوانی ندیده ام و دینه
نشیند رستم گفت ای پهلوان اکنون هر شش در کف بسته آورم و داد و بیداد

دیگر که آدم پس بر روی دیگر گفت که لای پوزا مور تو خود را بر سر داده
تو در آن برسدن در آنجا بدان که با دلافریب ترک بنا که سپیدی و دانه نماند
در بایکین ترک زنی کشاید بر دشت زه چنان پهلوان روان آمد و در راه تو را
دید بان رحمت و چهارم در زرم رستم و پشیم چون رستم بر دلا
بر سر دلا تو را در فرستاد و از آن در گذر آید و خاطر آید بجنب پشیم رو نهاد
چند دلاوری برکش و از دلاور کینه دار تا بر ایران فرود و از پیکش نماند بران
خون روان آورد و پشیم گفت ای پهلوان ترا از پیشه اینک مر از اینگونه
زرم جز بی برسی خواب بود و در نظرم عرصه کار ز دلاورانه ز کار و دلاورانه
پنهان تو از بهر من زبان به دست نمود چون تو در پیش من بجهت یک برار
نیست و مرا ازین جنگ هم بهیاض اضطراب و اضطراب نه چندان که از جنگ
من رانی ای بیاد دیگر بر روی کینه داشتی که تو خواب است و آید بگاه
و بران بطلان افریب چون ترا از بهیاض در افکندم دستهای ترا از دلاورانه

پس از آن سر پلنگ ترانقران بسته کشان کشانت بمنز تو را در خواهم
بر دلاورانه پهلوان خواهم سپرد و بر پهلوان تو را در خواهم گفت که بهین پهلوان
بود که پرسته در سر تو را در جنگ جونی آغاز داشت و قدم برکت زنی یکدشت
بنوعی ترا در تو را در دلاورانه خفیف و سبک ندیم که مردم تو را بیکه یکدشت
نماند از زبان لایت برکشید رستم چون از پشیم شنید از تیر
کفاری از خیره فرمود و گفت ای ترک خیره سر تو کیستی که در عرصه بر دلاورانه
نام ز دلاوری بر زبان آوردی یا قدم دلاوری پیش که اری اندک این چنین
و خفتن از برای تو دخت کفن دلاورانه است و ترا بوسی مرکب و خون که دیده
معلوم است که خاک تو در سر از ایران است و پیکر تو نصیب کرکان ای ترک خیره
سر چون تو را دلاورانه بترک با خون و نیز یکدشت من فرستاده و در
چهره آن چارکان بود و بقتینه کشده و دلاورانه برکشیدن داده است و چه بسیار
پهلوانان یکدشت من پیش که نشسته در سر از خاک بر دلاورانه اندیش بران از دلاورانه

۱۲۹
من با خاک یک ن آمدم و شاهان از عرصه بزمم گریزان تو گیتی که توانی
زبان بدین گونه حرفهای خوشگفتنی و جایش را در نزد چون من پهلوانی بزد
آوردی ستالی ای بی ثلث و دیو نه ترا در دیده بشم نباشد در خاطر آرم
نیست که مردان و لادورانها سر لکونی و چون من پهلوانی طریق بی راهی بپوش
ترا بر عی تا دیب نیام که دیگر ترکی بوس زرم جلی کند و هر ای کینه دوی
نمایه این بگفت و گزید کاوسه مانند یکی که از بزم بر فرق پلسم گوشه نشین
و چنان دانت که پلسم با خاک یک ن آمدم و پیکش پران آن ترک را تو
گونی مکر و بدوی زبیده بود یا کسی زور لگرنده اصلا از صده که گزشتن خبر دار
نگردید و از قوت و آوازی دمی دل از اینها و اینها گز بر سر دت آورده
به تهنیت جمله در گردید و بکینه دوی بجانب دمی بر رویه القبه بگذاشتن
یکدیگر کو سپید و همچون شیران از قفسه برهم رانیده زمانی بدین گونه راه ببرد
سپرد و تاب و توان از یکدیگر بر آورده آخر بستره آخه و از آن کا زار

غرق غم دانه و چون یک نیمه از زور بگشت کردی از کله و سون پدید کردی
دشمنی پیکران شکار تهنیت باره بر گنجینه بسوی آن کرد و در حاش فرامرز را دید
که همچون شیران عرشان داده بفرار از نو از آن را بستان کرد و انکه نیست
در عرصه گیتی از نیب سپاس شکار بیکانه رستخیز چون رستم سپاهی
بدان آرتسکی پهلوانان و لیر چون زور دارد و فرامرز شاهه نمرد و مانند
کل شکسته گردید و بگشت از شادی پر از خنده پلسم و گفت ای خیر به تو
بنور زرم و لیران ندیده و بفرصه کا زار کرد آن رسیده انکه من خاطر نشان
تو خواهم شد که در سرزایران و کنم شیران پخته پانی توان نهاد و زبان چو
جهان پهلوانی نشاید که پلسم گفت ای پهلوان مرا پلسم نام نهاد و آن
که با چلان جنگ کرده ای قیام و پخته بر خیز شیران کشیم در سرزایران با خودیم
سری ندیده ام و چون خود پهلوانی رسیده ام و درین راه دمی بود که یکدیگر
او که از راه توران مرا بستان کشیده نمائند و بستان بر سران کرد و به

گفت ای پور لادین کرد جهان شهیر را فریب ترک است که باز ببرد
 ایران لشکر کشیده و چون ایران غریبه جز از کیم آرایش هر صده ال اید
 است بر اول زمین کرد ایران است و خاطر سخت پریشان پس وی خبر از
 آورد و گفت ای پور لادین بدین پند دشت می بینم که هر طرف دانه است
 معلوم است که پیکر در شش خاک یکسان است از بزرگ و خرد و غرضه ام و می
 رستم که دور از آغوشی روی نماید و فریب با دکن کثیه اگر چه گرا
 و لاد است ولی بنزد تجربه کار دنیا دید نیست آیین زرم نیک نه اند و
 و لادان بر پهنی رنج اند و دستش بسته بر زانویش بنده و پیکر شوی
 بکینه و خجسته بر خاک سپرده درین بود که که در دیک تر آمد و درفش
 جهان شهیر را فریب ترک همکار که در عرصه جهان از که که در دشت
 سرخ در دگر و درفش آمد و سپه در دگر و پیش درفش از دگر
 که دران درفش جهان از که آید و شد و دیده هر ده از چرخ زیرین

از فریب خیره دستان از پند خردان کردید و مرکب بر چانه دقایش برزد
 بارک بر اندید بر زو سپهر زیر سر نهاده و در خواب بر باده است و سپهر
 ترک از دور بر او دیده کش و باکت بر بزرگ که ای در چرخ که تجربه گیتی
 از لشکر فریب در اضطراب آمد و پیکر زمین از شرم ستان کردان
 بسپهر سیاه جهان در می آستین شد و فضای عالم انباشته بخرد و در شش
 چه جای خواب است بر خیز که هنگام شتاب است بر زو چون سه از خواب
 برداشت عالم از نقش آید و جهان سه بر برادر کف می که از زمین بجای
 یک دندان رویده است و از خاک بعضی فرسپهان فولادی سر کشیده و درفش
 ازین شترکان را دید بر سر که و ک کشیده و دنگه ترکان تیغ زن بر دوان
 رسیده و پل دوان در پیش صف ترکان غرورم و فلک از فرشته ابر است
 از تختی زرین که بر انباشته که آشته اند و چون چنان دید و چنان
 میزد که آید و بدست گفت ای جهان پهلوان اکنون به بخت بلند شد و بخیر و

از شکر اخربسیب ترک برارم و یک تن از ایشان زنده نگذارم این گفت
رومی بیدان کارزار نهاده دلت بزم جوی بکشت و درخت پست پنجم در زدم
آوردند زال وستان در زدی جهان پهلوان بسپه ترکان چون بر زدی روی بیدان
جنگ آوردند و باره از جای در آوردند و پش بر زدی و نمره زن آن آمد و زن
برکشت و که ای جهان پهلوان چرا در بازه شاه ترکان پرفانی نمودی و دیدی بترکان
کشودی از تو را این شاه رومی بر تاشی و بسوی رستم و تنان شتافتی از خربسیب
با تو نیکی زیاده بجای آورد و بر خرد جیستی از بهر تو پی کیم و کاست میهن تو
پایه کینه ترا در پیش اخربسیب بود هیچ یک از ترکان را بنزد تو ازین دست نماند
چه جانی و از خدای از زدی پونی نهانی که از دل پرست هم برایت و از پی پیری
در پیش سرخ ریت هم آورد از پی بچه کی آورد و تو چیت نزد و بغیر زدی برادر
آخر ترا در سنگ نیامد که چون از پی ترا دمی ترا خود دشمنی زدی خود را
نخربسیب دی بر زشتی است جهان پهلوان اندازنی پناه بر زدی و جان شیر

از خربسیب

اخر خربسیب ترک رومی که ازیم و دل زالی ز را زین اند و پاره و پرخن آیدم
بر زدی چون این سخن از بر زبان بشنید بر آتش خشم کن کردید که زکران پیش
آورد و رومی بسپه ترکان نمود و زال وستان نیز از خدای از مرکب جهان و آن
دو شبه خردن چون کرکان و آن که بکشد که غنچه آن در سینه ترکان تیغ بند
از شسته پشته پدید آورد و چون بر من چنان دید از عرض که زار حقان
پحمه که زدن تا نزد اخربسیب آمد و بگر از نیر و اند و کب و پنجه از بر زدی
وستان دید و بدو جمله را در بر اخربسیب حکایت نمود و بکر آن وستان
نزدیک برکشود چون اخربسیب ازین داستان آگاه گردید آبی از دل برکشید
غمهای کینه هشت از زده شده و زدی و پویش نیشی اندازد و پس ترکان
گفت که ای میزان خردش من بنگاهم زدم است نه زمان بزم بید میان
ولا دوری را محکم در بت و بر فراز بارگی به بر دجی بر زشت هر کس این سرور
دیگر را بید و زدی و زنی از کشورم از آن او خود را بدو یک و زدی و زدی

۶۵۲
بجانب برز و خروشان و زان آمده اطراف او را فرا گرفته دست بگرفت
سنان کشیده اندام نسیب تا وی نموده گفت آن دو سوار گرفتار آیدند اسب بر
گرفت و زان پیش آمده زان دستان و برز و او را که چو شیران شمشک
شیخ بر تو را نیان نهاده و سیلهای خون از هر سو کشیده اند و زک از رخ ریش
پریده بر آن که دیده بر کاف خطب آرد و که ای دلیران از برای شما
ننگی بالاتر ازین نخواهد بود که این دو سوار از دست شما زالی یابند و دوباره
بروی ازین دیدار کشیده برز و چون سپید از ترکان را شایسته نموده تن
گفت ای پهلوان تو در اینجا جان و مشایده زدم ستری من بنام دین که چه
کنم و ما از روزگار ترکان با گرم پس از آن تیغ از نیم بر آورده خود را
به رخسار نسیب رسانید و بیک ضرب حمله آورد با علم بد و پاره سخت
بر آورد و بر وی حاک انداخت پس از آن پیش صف ترکان آمده پیل
سینه را با تخت زمین از نسیب پیش انداخته بر یک بر وی دستان درخت

برهان چون چنان دید از هشی برز و خروشان او رسیده برز و شتابان خدا
بهستان رسانیده گفت ای پهلوان تو این پیل را گرفته بدوشش برز و چون
پهلوان رستم بران تافس برای برهان برنگ ریش نهاده دست و لاری
بروی بکشیم دستان فیل را درخت زمین و رخسار گرفته روان آمد چون
برز و خروشان رسیده خروشان زان پیش آمده گفت ای پهلوان این فیل
و آن تخت زمین را چگونه بدست آوردی دستان حکایت زرم برز و
او را در اسیر رسانیده گفت ای خروشان بشت تمام خود را بر برز و
خروشان بران که در میانه ان کار دارد برهان در برز و جانی شمول است
بدان که از نسیب ترکان بر وی آید در سینه خروشان و خروشان
خود را از برز و بر رسانیده صد بار آورد که ای پهلوان تو شایسته پهلوانی درخت
و از نزد دستان می که چون او پهلوانی روزگار بیاورد و بداند که زری
که این ترک پندش نشانه از چنگ تو را می یابد برز و حمله آورد که دید برز و خروشان

۱۳۳
هرمان حواله کرد بران پریش آورده بر زویر و چنان بر سه بران دخت
که بران از لب در غلیظه ترک دکا بش از سر بر کرده بزحاک اش و فرزند
ترک دکلاه او را به نیزه برداشته بر زویر گفت ای پهلوان پاتا ای ترک زویر
نزد جهان پهلوان رستم دستان بوده خاطر او را در چشمه هایم هر دو خان در
چیده از نیمه آن کار زویر روی بسوی ایرانین نهاده و تکان نیز از قاضی شون
در تخته افراسیاب و بران و بران و درین دگر سیزده شیده و دغفر و بر
پهلوان جمله بشکر کران جوشان و خورشون در رسیده نه و دران پس دشت
سر پرده خردی در کشیده رستم چون چنان دید پلسم را گفت ای کرد و
اکنون نه کام خوب آتش است و زان آتیش خور و خواب حاجتی روی
با آسگاه خور که داریم در راه آتیش بسیارم چون فرود آمد آتش بر آید و
کیستی از زویر و فرزند نه نماید باز هم بر سه کار آیم و پنجه بر دو بر هم کشیم
هر دو جنگجو از نیمه آن زرم خان برخاستند و بسوی آسگاه خود شتافتند چون

پلسم نزد افراسیاب آمد زمین بر سه داده باب ابتدا و افراسیاب او را
نزد خویش خوانده از زویر و سرکش بر چه کاران خود را از پلسم گفت ای
جهان شهریار چرا اندوه گیتی با چه همه عینش امر زویر دیدن بر زویر کاری بود
رستم دشتان آورده ام که از زویر کانی خود بر کردید چون شب بر دشت آمد
و دقت زرم ساری در گذشت از کار زویر دشت کشیده داشتیم و بسوی کجا
خویش خان فیتیم چون فرود سپید آمد اشران بغرم کشتن فی اکین
کا افغان کشتید و زک غلت از آینه زویر کار بصیقل تیغ تشبیر
زویر دمن آن پهلوان ز ابلی را دست بسته نزد آورد و خاطر را از اندوه
روی آورده گذارم افراسیاب گفت ای پلسم نمیدانی که آسمان با چه
کیستی لشکر کرده چه پهری پدید آورده کرد از دیران ایران همه
لشکر مرا متفرق ساخته جان جمله را از نایز تیغ تشبیر که خستند و فرشت
مرا با پل غنیه دشت زمین ترک بران کرد و پناه بردند و پای دلاوری در

میدان خبر دفترند کسی که در متبل آن دودلا در نفس برآورد و همه شکر که
 من نبود از این چه بود که تو بارستم زرم آنرا می نمودی یا پنجه دلاوری کشیدی
 پلیس چون این حکایت شنید پشت دلت بندان کردی به کشت ای
 جهان شهر ویر سپاه ترا که سر جنگ نیت و نام و نمک ندانند آخر ایشان
 از نر تو تران بجانب ایران از بهر نام و نمک بشیر و جنگ آمده اند نه از
 پی آرام و درنگ چه معنی دارد که این همه شکر از عهده و دهلان ایرانی
 بر نیانید باید همه زرم ایرانیان که کز نمک در بندند و این همه ذلت و جنگ
 ساری برخیزند پسندند که من چون شمر از به کام در رسد از خون ایران
 خاک سپاه رسد رخ کف آدم و عرصه مجال برابر اینان تنگ و تنگ
 از نین چایم قدری آرام گرفته شادان کردی پس خبر بود که شنیده
 ویر طایه پیروز برده آن شب را بدقت طایه داری نمایه و دیده خرم
 و بکشیدری برکت یا تاغیده دم این زال حادثه برای چه حادثه تاغیده

رزک شمشیر با زار از پس پرده شب بازی چه صورتی جلوه نماید و
 از آن سوی رستم بگر که خود آمده بهر پارچه خویش قدم نهادیده بر پل
 داشت زمین از کرب و زحمت بران کشت و پرسید که اینها را چگونه بیت
 آورده اید و در وقت حمله بر سپاه ترکان برده اید بر زوی ویر زمین بپای
 حکایت زرم خود و دوستان را با شکر ترکان سر اسیر با کشت جهان
 پهلوان چون کل شکسته و خدایان کرده و بدستان از زرم پلیس و زور
 با زوی روی و استانی حکایت نمود و زبان بستایش و وصف مردانی را که بر
 که من تاکنون بچنین جهان پهلوانی برخوردیده بودم و چنین سخنی که در
 زرم جوی با او برده ام هیچگاه نبرده بودم نه از آن که این کار را انجام دهد
 با ده مرلیم در جام که خواهد بود پس بهر بزرگ گفت که ای پور نامه از تو
 سوار کریز نموده همراه خود بردار و بهوشیاری روانه شو جهان پهلوانان
 از بهر رفتاری ده با او عرض را به پیشجوی نمای و بطلایه داران آنرا

دست بزم سازی برکتی بر زمین بوسید همچون شیران زخروش
بر آرد و با جمعی از دلبران روی برآید چنان قدمی راه آمدند بطلایه
داران بر خورده خروش بر آردند که ای دلبران از کجی آمدن کجی میرودید
تیر شرب درین دشت از بهر چه می پوشید که از جهان داران فریب نایست
در دل نه دارید بر زنده نغمه بر کشید که منم بایه جنگ آوری بر زدی و لا در نغمه
جهان پهلوان رستم دستان که ده را از دزدگان ترکان بر آردم جسمه
ایشان را درین عرصه نبرد خوار دارم که مردم میرم که بنده از جهان پهلوانی
بر دارم و ایشان را از دهکاه برکشید و اگر را سازم بشید و چون اینها
بشنید نغمه بر کشید که ای بر زدی تو که دانه کشته که هر چه بخت میره
میخواهی بشکر ترکان کرده باشی که یک به بخت از ما بر کشته است یا مار
دزدکار و لیل و بهر تو آرد که آنچه خوابی بکونی و بکونی دیر دزد ترکان بر جنگ
جانی نبرد که تو جان بدست به بردی و اگر تر از این قدر ترسانی و دلاری

نمی باشد که بر ما مسلط باشی و مرا چون سایه سواران بدان این گفت
و تیری بزم پرستیده بنوی بر زد کشت و او را تیر بر آب جهان پهلوانی
نه دار آید به جنگ در غلظت بر زدی چایه با ترکان جمله در گردیده زمین را از
خون ترکان در خون کشید و بهر کس که حمله می آورد از چنگ او را می آید
نمی دید سواران ترک اطراف او را گرفته بودند و بشید و نغمه می کشید
که ای ترکان که دارید که بر زدی چایه از دست شما جان بدست پرورده
باشد که شکی از این بالاتر نخواهد بود و دیگر ما را ایراتیان نفس شکر کشید
و بر زدی و لیل و بهر تو آرد که بر سر کوفته ان در اشته بکزد و تیر
و تیر می تیغ با ترکان می داد و زرم جوی می نمود و چون شیران زخمه دلاوری
می کشد و داری از سواران خود را بدست رسانید و گفت ای جهان پهلوان
بر زدی نه دار ترکان را از آب در گرفته و آب او را به تیر زده اند
و اکنون پیاده در میدان جنگ بپسند و فریب بجای از شمشیر است

چون این بشید مانند شیران بخروشید و چنان دشت که بزدی و دلیر بود
ترکان کشته گردیده است زاری نمودی و همی گفستی پورای دلیر شیر افکن آری
تنت در کجا بخون خشته افتاده است ارمی بمیدان نهاد جهان پهلوانستم
برشت و بغیر از گفت ای پورای زار زود خود را به بزد و بربان که با دار
نام بر آورده اند و بگفت فردا زود که کشتن زنم و فرزند چمن شیران
زود پنهان کینه درشتان بوی بزد و روان آمد وید که بزد پاد در حصه
کارزار چون تپش بزان بجان ترکان در فدا ده از کشته پشته باخته
است وستان خود را به بزد و رسیده و نغمه بر کشید که لای پورای و لاری
فرزند زرم کتیر کیم این باره کیستی فردا در او برادر شو و باره زرم سازی
بنمای ای فرزند کسی پادیه بر کار زرم جوی نمی نماید و دست بجنگ نمی کشد
بزد چون مشاهده کرد وستان و فرزند را که در آب سپاه دیده با دای آمده
اند بر فرزند باری بر آمد و ترکان حمله در گردیده و نغمه بر کشید که ای جهان

پهلوانان کوشش نمایند و در از جان ترکان بر آید و نغمه سیاب را
خوار و زار که ارمی القصد و میران ایران و گردان توران تا زنی که
این ترک زین منفرد و پنهان دشت لای سبک جان آید که زار زودند
بجاکش و تیر و نیزه خون از شریان هم می کشد و نغمه سیاب خبر دار گردیده
خوار و آب سپاه ترکان بیهان رسانید و دید که فرزند و وستان و بزد
و در از ترکان بر آورده و از خون سیاه جاری نموده اند و کشت و میت
بدان که نیده گفت من خود این بلا بر سر خود آورده ام و که کسی چه
میدانست که بزد و لای در شنگان زمین است و چنین و لاری پر کینه کین
پس روی بشید و آورده گفت تو اکنون خسته گشته روی بآرامگاه
خود بگذر و دست عتی ایستادن نماید و بنمی بمیدان در آمده و خود کس بر آید
بر شد از آن بوی وستان به بزد و خطاب نمود که ای فرزند تو نیز خطه آرام
گرفته از خشکی بر روی دنی بجهد آیشی نهی من امروز با پورای شکست

آوردی خوابم نمود بر زرعغان بر تاشه بغر از ز گفت که ای کرد و لبر تو در میدان
 بدان تا من با حق خست یکسان می خود را بسته آورد ایتم پس آنکه شتابان
 بسوی رستم دستان نهاد و دستان صنف آرای نموده در برابر افراسیاب
 بستاد افراسیاب روی بر پران آورد گفت پلسم در خواب است یاز
 رزم عازمی به شکست آمده آفراد را خبر کنیید که ایکن دستان پر افرامرز
 جوان آمد در صنف آرای کرده اند دشکر بر صده کار از آفراده اند پران
 نیز به پلسم پیغام داد که ای جهان پهلوان چه وقت خواب است که
 روی امون از خون ترکان همچون دامن چون دکن دکان است
 و امروز پویش شک گرفت در درخت زان دستان پلسم جواب داد که ای پهلوان
 مرا تاب و توانای رستم دستان نموده است و قوت جنگ آوردی با او
 نه از دم کمر این همه وار از عهد یک تن بر نمی توانم آید ترکان چو این همه
 پیکار شده اند و بی غیرت گردیده اند قدری این سخن باز گفت و آلات

جنگ بر تن پوشیده روی پیدان نهاد چون از افراسیاب پلسم را دید
 بادی چرب و نرمی بسیار نمود زبان بلا بد و خوش آمد او برکت و گفت
 ای دلدار که را از خبر و ایرانیان خواب است چشمه زندگانی مانده است
 من بهر لای بازوی زورمند تو از ترکان سپاه کشیده بایران آمدم که گزین
 تو بخوابی و گریسته خرابی کو تا جی غالی و مراد چنگ بر زدی و لیکه از روی
 پلسم از افراسیاب چون این سخن شنید بیدار شد و بیدار
 پیدان آرای نمود پس نعره بر کشید که بجای پور دستان رستم زانی
 و از از روزگار را بر دارم و از در برابر جهان پهلوان از خاک و خون
 و از از که از دم دستان چون از پلسم این سخن شنید بران گردید
 شتابان روی بستم نهاد و میل حرکت از دیده برکت و گفت ای
 فرزند ندانم که آفراین کار چه خواهد بود و آسمان بر چه درای
 خسته و آثرب خواهد بود و پلسم باز بیدار شد و بیدار و بطلب تو رفتی

کشد ده است مرا نه صد سال از عمر گذشته است چنین ترکی دلا و دین
ادم و نیز نشینده و لم رستم چون کوی در لاری و ستان به زبان پر کشید
و گفت ای پدر از عقد یغما نمی توان روی برافستد و قضای آتشی را چه پیشتر
یافت کسی در روزگار و دهان غنای است پرستیده بشوی و عشرت برگی
مرا در در عرصه زندگانی زانده روزگار را قاعده چنین است و آستان و آوار را
رو چو چنین رنج در است با هم است محنت است دی تو ام ازین کار بناید دل
تنگ بود و وقوع این حوادث نشاید پی آب و رنگ کرد و جهان پس درانی
بکستی شه یاری این گونه کار را لازم دارد و به و ن این در جهان نیست و آن
کوی مرا در زمین در رود و زبان برتری بر کوچک و بزرگ بر کشد و اگر هر
من به آمده و لاری و پهلاری ترافیده و مرتب نخواهد بود و هرگاه رفته
زندگانی محکم است از این گونه امور و هر سال بناید کسی خرابک و پرورد
انجام که روانه اند حمت و انکو تواند بخلاف قضا و قدر کاری از پیش بردارد

کیت پس برادرش خود خوانده و گفت ای فرزند من اکنون بجای زاده ای
میردم و ندانم بر سر چه دارم اگر عمرم بسر آمده و زوال روزگار بر من کین
کشد ده است ترا از ترک من بسیار لاری و پهلاری بخای و هر گشت خیزن را
دیدگان بر کشی که خدمت شهر و جهان بخیر و در میان من محکم در بند
و از خدمت آستان او و لاری کین که خیر دنیا و آخرت در خدمت او است
جهان شهر یاران است این گفت و هر دو یکوشن و منفعت یار است و روی
بمیدان کار را از بکشد است چون پدیم را نظر برستم اقا و فاطمه شش از پیش
ناک کردید پیش آمد و زبان بر کشد که ای پهلوان چگونه دوستی که با بزرگ
من قدم گذایدی در راه جنگ جوی با من سپاری من را در بفرم این سر از
خواب برداشته ام که ترا در آن بستم نیز از فریب ب برده باشم
و خاک دشت را از خون تو گلگون آرد و به چشم تو را در دزد چنگ من
را می نیاید و دیگر دیده بر کشد که بخیر و کشتنی بهستان را و بران سازم دل

بزرگوارش مرکب از کمال است و هر که از نفس که اشتباه بشود
 تو را ندانم بگو چک و بزرگ بنامم و بگویم آن پهلوانی که نام نغز روی
 باز گرفت این است به چه دیو و دجین است ترا اندیشه اینک من نیز چون
 سیر ز کائنات در ازم جوئی تو مضطرب و پریشان اکنون خواهی دید که از کز
 کران من ترا بر سه چاه خواب آوردم چو از وی این سخن شنیدی
 بشنیدی روی در هم کشیده و مانند تشنه بشویدی و گفت ای ترک خیز سه
 ژانرهای چرا بدین مرتبه پی شدم و پی از روی و صد خندان و پای خیزش
 شناسی آدمی خوب نیست آنچه را نیز مغرب باشد و تنی از خرد و معلوم است
 که ترا از آدمی در تن نیست و بی هیچ نداری که بدین گونه سخن درشت
 که تا خانه بر من می شماری آدمی رستم سخن چنان گفته است و آنچه تجربه نیز
 نموده ایم این است که مردم فرود آید کم خرد تنی از دانش چون به دلی می بینی
 رستم و پشیمان را دنیا صحتی نماید و به مردم پی اعتدالی نمایند و در

بحرهای مستغنی نشاندند القصه رستم گفت ای پلسم سپاه دیران نه
 تو پای میدان کار از این نهاد اند و زبان باین گونه سخن گفت ده داد
 دست من جان پرور نهاده اند بر از نگر چون تو در نظر من بقدر پشه نمی نماید تو
 کیستی که در برابر مردان دعوی پخته روی داد دعای زور آوری غالی بجهای
 جهان آفرین قسم است که ترا بقدر آنکه خوش بپذیرد بگذارد و نمی گذارد
 که نفس واری سخن گذاری بسته بحکایت در مرز تو را از جهان
 پهلوانان زرمهای نمایان مر کشیده که از من بدو این بازند و ان پیوسته
 و بپیر پهلوانان روزگار چه آمده و نه چون عمر کسی را خواهد بر آرد و نه
 من و تو نشنیده و بوی من بکار از کار کرایه افراسیاب آرد و ترا بکشتن
 داد که بزم فتنه و ب چون پهلوانان بکشتن داده است و در ای
 ماتم به پیر پهلوانان کشت دهم بکش از من دشمن تر از فیه نهاده و بر
 پهلوانان ابر و بقتله و اثرب بکشد و غریب در مرکب تو ک نی که پشته

تواند خوابند نشد و کردید خوابند کرد و تو خیر و سبک کن نه این را در خواب
 بفرمان را بگشتن داده و بسیم و ز راه فریخته گشته روی بزم چون منی
 نهاده از غریب و پیران در بحر اضطراب غرقه اند و بیکدیگر تکیه خود
 از که داب غم بر کس بهر شامی دست اندازند و جستنی در باز نه که شاید از
 چنگ من را می یابند ولی این نیستند نه که چون تو خیر و سران را بهین
 یا رسی کارزار نباشد و در آخر خود را در آینه ترا نیز چون الکس پهلوان
 در زیر کمر زگران بگذارد و خود گیران راه تو دران سپاسه تو این بختان مرا
 اگر در سه فردی داری است خوابی شمرده هرگاه مر دیر و رای از خود
 خوابی بود فایده تو نخواهد بخشید و نه زای خود را از کز من خوابی کشید چون
 پیغم این بختان از جهان پهلوان رستم بتان کشید از خیر و سی
 و پی هنری روی در هم کشید از این پرگش اگر ترا پیکر اگر از آسمان بشد
 اگر دشمن آسمان برده خواهد شد و از خجای از که فرموده این بگفت در

از کنگش را آورد و برستم تیر بران آمد و چون رستم چنان دید یک فی
 کمان بر سه چنگ در آورد و پیغم را با دلف خدک با سخت آن در پهلوان
 جبهه از خفا بگفت پرویش کردید و با نام و پیکر از ناگه کن پراکنش گشته آمد پیغم
 گفت ای پهلوان تو آن نبودی که میگفتی پیل دهان از ناگه کن پراکنش
 بخون غلطان آید و شیر زلف خدک ترزان من بران چرا خدک تو
 بن کاکر کردید و پیکر من از ناگه کن تو ای سی نه می معلوم من شد که انچه می
 گفتی در می شمرای همه دیده و که ناف بوده است اکنون که ترا در خبر دیدم
 داشتم که از تو کار می برمی آید و اگر است گفتی و هنری در برداری اکنون
 اوقت از کنگ بر سر پهلوانان ایران و توران از هر دو سر نظر بوی من تو
 کش داده اند دیده بر کار زاده و تو نهاده اند چه از خبر خوشکاران می باری
 و پیکر و بهتر از تیغ دشمنان نمی که از می پهلوانی خود را از برای چه در نمی
 نگاه داشته بمری چون من از بهر تو چه خوابد و در کنگش تعلق از کنگ

نیست وقت مردی و مردانی است بر صحرای پادشاه پای در صف
 کارزار کند از دستم از بخان پلسم تهنه کردید بکنه چنان از فراک کشوده
 بسوی پلسم حمله آورده پلسم نیز کند بر سر دست آورده و بجانب رستم
 بتندی مرکب جهاد بر دامنید کردن یکدیگر کند اشته ز در آور کرده اند
 آنچه توانستند بهم توانی وقت خود شکار کردند هر دو را باره و باز در کار
 داشته خون ازین بخان پیش کشاده شد و هیچ یک هم را از خانه زین حرکت
 نداشتند و ادستان پر بر در بارگاه برهنه سرکش ده انت بیتا در روی
 بسوی آسمان افراشته زاری می نمود که پاک جهان آفرینا بر تو آگاه است
 که رستم عمری است که کمر خجسته سلاطین باین بسته و بارادت خدمت
 و جان فانی میکند تو را در این ترک خیزه فزونی ده و دلیل منهای و گرنه
 ایران از ترک تا از خضیاب ترک ایران خواهد شد و بر سر کین
 باد خرابه رفت الفقه چون زمانی دید آن دو پهلوان بهم روز از زمانی

نمودند بر هم غالب کردند و هر دو پاره پاره کردند و هر دو از زمین سیر
 آمده دست از هم کشید و ساعتی ایستادند پس رستم بر پلسم کشت ای کرد
 و پلسم را بکشد و گمان دینزد و تن چاره کار باشد همان بهتر که هر دو از بار
 زیر آمده میان محکم در بنیدیم و کشتی کوفش کرانیم تا بر پلسم خدای جادیه کنیم
 یک از ما دو پهلوان هر دو می خولید داد و کرا فیروز در غم خواهیم نمود و پلسم
 گفت عیسی ندارد پس هر دو از آب زیر آمده و بجای کشتی کوفش کردند
رحمت پست رستم و کشتی کوفش رستم با پلسم گشته شین پلسم دست تمام
 چون رستم با پلسم دست بهم داده کمر کا یکدیگر گرفته رستم بر روی
 آسمان کرده گفت ای دانه شکار و نهان و ای آفریننده زمین و آسمان
 تو را بخت بنده جهان شهریار کهنه داد این ترک تیر و زده کار فیروزی
 باین خیزه سپی ترا در هر دو می بخش ترا آگاه است که من عمر خود را در
 بختن سلاطین هدایت آیین صرف کرده ام و در خدمت پلسم رستم

برود و لام اکثر از رود و نبرد که در دست ترکی بی زلاد گشته ایم و از تیغ او در
 میدان کارزار بخون خشته بی طریقه ابراهیم است که در قیام الایم
 بسطین داشته اند رستم در زابل پلسم کارزار و در دیکمخند و در صطخر
 بعیش و عشرت بگفت با ده خوشگوار با جود این خدا را به بخت خرد
 قسم میهم که مرا فرزندی و در فرزند خود را اول نصیحتی و نخستین دوستی
 که می نماید بخت و جان سپاری کیخسرو است با ای که کیخسرو محتاج برستم بود
 نه رستم محتاج کیخسرو و خدا سپید کند روی آن ملک بحرانی را که جان
 جانشان و عزت و دولتشان بسته با لغت و معرفت پادشاه کیستی
 پناه است و با جود این طلب فتنه و آثرب و دیل انقلاب و دشمنان
 پروردگار اقا در این سلطنت ابدیت را که رفاه نام و عزت اسلام
 در آن است صفحه ایران از سمدلت و معرفت این خلیفه حق پادشاه
 با حق مانند روضه رضوان پاینده و برقرار دارد دشمنان و محی لغات

و نشان این خاندان خلافت بنیان را در صفحه روزگار زنده نگه دارد
 بهر آرزو و انجیر رجایی و اثبات است که دعای صادق و جابت مقرون
 گردیده باشد با سری آن دو پهلوان چون در زلاد با هم عیب و خاک
 میدان بر آستان افروخته و از بخار معرکه دیده که کلبه بخت و تابش
 پهلوانان از دود و بخار ایشان دیده که ده بودند چشم باز می ستود
 نهاد و جهان مشهور از غریب ترک با دشمنش آرد که آید و از دود و بخار
 می نمود که لام یک ازین دود و لاد بر بر غلب آید و غریبانه صدای میزند
 از غرشش می آید و طرف کش آسمان که فرود آید و دشمنان سرشته
 داشته و رستم بر پلسم گفت ای دلاد و نیز تنفر تو دیگر روی فر مغلوب
 کشور از غریب به نخواستی دید و چاشنی آرام و داییش کام دل نخواستی چشید
 ترا که از دستان و زلاد استان جهان می نمایم و بر چرخ تو دای غلاب و
 عقاب می کشیم و از بر آستان آرام که چنان گشته جو بر عدل ترا گزین

۱۴۵
آید و از سبب آن این گفت و نغز از بکر کشید و کمرگاه پیدم را محکم بر
کرشته قوت نموده از دو جانب آنچه در قوه داشتند زور آسانی نمودند و خون
از ساق میگریختند و هیچیک برهم نغز نداشتند از کار افتادند دست از هم کشیدند
دور از هم میستادند و معنی چون برآمد بزرگوار آمد و پنجه دلاوری برکشید
بر زدی نهاده از خود را بجهان پهلوان رستم رسانید گفت ای نیایشگر
تو قدری آرایش نموده زرم این ترک خیره سه بن و آلهه تاس و راز
از کار او بر آوردم و پیکر او بجا که تیر به سپهرم رستم گفت ای فرزانه فیه دانه
جهان نشین در هر کاری یاد من بود و در چهره من ادب خدایت گزیده
است این ترک را غرض آن نیست که من از کار او را بدست در کشم و بجز
و آلهه از من جهان آفرینم و بودی خضر خدایه داده از آن سوی نیز پیران پیدم
در خواب بود که ای پهلوان ایستاد چنان شهید را در سبب دیده است
دندان کشیده است که اگر رستم را دست کند بر جبهی و بر آلهه کامکار آید

نیمه زور تو را نبرد و آلهه از من خستید و به سپهرم پیدم خدایان بودند
کردید نغز از بکر کشید و همچون پیلان دست بر خور کشید و کمرگاه رستم محکم
کرشته زور آورد و هیچیک برهم نغز نداشتند از کار افتادند دست از هم کشیدند
دندان کشیدند گفت ای جهان آفرین چه صدها است که مرا در جهان پهلوان
بر زدی داده و بر کز دل کشان بر روی اکنون مراد از خود دلیل کی خبر به
نمای و بر چهره دستان پر داری تا تم کشی و نام زیدان پاکت بدندان آرد
بر دو پای پیدم را از پس کشید و او را همچون از حق قوی شایع بجا که
افکنده دست و گردن او را بکند محکم در دست داشت بان بر خوار خشن بود
آید خوار را و زینان بستان رسانید بر زور و او ان دو ان خود را بر رستم رسانید
پاکت پیدم را از روی کرشته کشان کشان نشد رسید ان کار از از این بود
بان بود از این طرف بان طرف می کشید تا هر دو سپهر منظره داشت به
میستادند و آلهه تنبیه نیز پیکر شایع زور نغز و او ای کامی و چهره آید

بکشود آری سینه ای کسی که از حد خود تجاوز نماید همین است ترسیده خیره سران
 و کفرانشان چنین پهلوانان ایران است و به نود و نه زبان بتیش جهان
 ازین برکت و از خیر سیب چون کار چنان دید خوش آن کردید و گفت من
 خود با رسم کاه از پیش آدم و دیگرش بخت میدادم سپهرم نمک دارم که از
 اینجا می باز بستان روی آورد و بجام دل طریق بستان ببرد پیران کرد
 کنن پیش آنکه که ای جهان شهید این چه اندیشه است که نموده چه سخنی
 است که زبان آن بکشود و رسم همان رسم است که باره زدم او را دیده
 شنیده و خود را نیز با این زبان از خود نه رسم و اضعای روی داده و نه
 ترا قوتی چگونه بر رسم نبرد جانی غایتی و پنجه دلاوری بر کشی اگر تو بروت
 او گشته یا بسته آتی من تو را آن را جهان شهید که خواهد بود و سپاه
 تو را آن را دین کار از پشت که می و امید داری چه خواهد شد و این را
 بداند که سواری از تو را نیان بر خورشید که ای جهان شهید یا روی زمین از

کردش که سیاه شده و عالم هر سه لک و سیاه و اینک جهان دار کینه و بیک
 پیکان در رسید و دیده از آفتاب از پیشش رفتش کاه و فی خیره کردید پیران
 رگت از روی پریده با ناله و آه با خرسب گفت ای شهید یا بر خرف زنی
 مکار که خود تبا که می و در تو را نیان سیاه خسته خسته را پند از تو می و
 درین راه را شکرا کنون که کینه و با شک و جرات پند و پند از اینان کردید
 دیده و جهان پهلوان رسم و دستان رایت زمین از دیده دیگر و در
 چگونه داری بر لاری با پستان خواهد بود و توانی بخت آوری از خیر
 چون این سخن شنیده همچون رعد بهاران بر خورشید و مانند آتش بوزان
 بر جوشیده و بر پیران به تنید که ای پیر خیره داری زلاری ستای و زبان
 تویج کشی مرا خیزد زنی خواهد داد و بر چهره ام با باب بر داری خواهی
 نمره فریون و در پیشک را دوست از اینان خواهد داد و نخواهد نمود
 در کف کینه و دلیل می آید نخواهد که است بخدا ای جهان شهید

که بشنید بران و دراز روز کار کینچه در ارم درستم و در دو فرزند زاده بند
 کند و در کم و در پستان از فضل ستر تو نایان و دران سازم بفراسندان
 بش در عزرا یان در اندازم با بی برست کینچه درستم میدرم که در دست نهاد
 باز گویند و دیگر از نایان با تو را نایان طریق کار از اینچنین خود با در دکان قدم
 نهاده با کینچه در دست بجا و در حاکم کشت در در زدن بشن بر روی تیره آدم و در کعبه
 بخت بر او خیره تو شک را از بهر کار از چاک باید است بی پادای و درش
 مرا جایی که من امر در در میدان کار از را با کینچه در زدن جوی خوابم که در در زم
 سازی خوابم نموده **حت پت بهم در دست کینچه در شک کار درستم**
 از نایاب بخت کینچه چون دریت زین کینچه در خوشن کردید و همه درفش
 کاویانی فرزندان جهان پهلوان دستان درستم و در از روز در پیش
 در شکر کاب شاه برده دادند جبین خدمت بر زمین نهادند و بر شانی خرو
 زبان کشت و در کینچه در ایشان را لطف و مهرانی نموده از که در دکان کس کستم

و پیش پر سید که ایشان کجینند و از پدر زدن نیانید رستم زبان بکشد
 ای جهان شهیدانه ای که از نایاب چو حیلش پیش آورد و بتدزکی چه نیکو
 نموده که همه پهلوانان را با پهلوان بکشد بسته آورد و خاطر را از این بر که زنده زده
 بسته پس دستان بر سن و پلسم و اینچنین بود و در زدن حکایت نمود
 و در آن نیز کت زبان بر کشد و خبر از این خبر بر شفته گفت از نایان را
 خواب از در حاکم است در در زدن شغرت تمام باید شک است
 بکیننه جوی بر خوات پس با شکر کینچه در شک پر دکن کشیده اسپه بکای
 نفیرای و در دشمن تیره از شک کار خرد و بوج آسمان بر آمد و بدلم خون
 است م را خاطر از نایاب آن سپاه کیننه خواب بر آن کاویان زنده پهلوان
 در پیش صف فرزان بودند و زده شیران از هر طرف نمره زبان جهان
 در کینچه در بر بروج پل بر آمد و جوشنه چون در ای نیل درفش کاویانی
 بر فلک آمد بسته بود و روی زمین بر زدن تیره انباشته بر روی دلم

۱۹۶
در میرد جایی بسته بود فرزند در میانه قرار داشت تهنیت پس نشکر در
پای زلفش کاردانی رایت پهلوانی لفرشته و از نغره دلاوری زهر شیران
ز پاره سینه از آن سوی خرام نسیب ترک لشکر خویش را بسته
پیران گفت ای پهلوان از پیش کن بیش که اکنون پیدان کارزار شمر
کینفر و از هودج پیل بر در خواهم کشیده و پهلوی او بخت خن از خواهم درید
پس کشیده روی آورد که ای پور دلاور تو درفش مرا در پیش بر دارد
خود چنانکه من سپاه را باین میباشتم نگاه دارد داشت بر آرای کینه
جولی بشیوار و با رتبه طیش بران و از آن مشو بنگ ایب در زل
روی از غصه کارزار بر کردان و بنگا متغیر روی بر سه نهاده جوشن
چینی بر نروده کلان کینی باز در در لنگه و چن کینه جولی برابر دوری
بمیدان نهاده در پیش صف آورد بر کشیده که ای کینفر و پیداد کرای
ش کینه در ششم نمانی که حرمت نیاید پیر فرزند و نپانی سبوی

۱۹۷

من شکر بزم جولی می آوری و بکار از این روی بمیدان نیک آوری از
خدا از پیش نه آوری در راه انصاف می سپاری اکنون آخر کار است از
صف قدمی چند پیش تر که از او با من طریق جنگ جولی پیر را بر دلاور
مروانه بر آیدیم و کارزار کردیم می بینیم تا که بشن آسان بجام که باشد
و داده مراد در جام که ام اگر در دست من گشته آید و بسته گشتی همه
مرز ایران و دوران مرا خواهد بود مردم آسوده از جنگ دیکار خواهند کرد
دیگر که مرا آیدین بران سه از شهادت همه ملک ایران و دوران ترا
خواهد بود و پی رحمت شکر گشتی روزم آرای مملکت را تصرف خواهی
و دیگر که بگفت کینه خواهی بخوابی است و از از پیش کارزار جنگ
دیکار که پیکار و خواهی است و آنچه دلت طالب است یافته و بر روی مقصد
شناخته کینفر چون آورد از نسیب کشیده ز خویش بر زید گفت ای
جهان پسین تو دانی که از نسیب ش کینه روی است و چنان روی

عدالت کتر از حیل و نیرنگ بکند در با چکش دل خویش را بکین
 اگر باو جنگ آوری ندیم دوست با سپاکریم آیین کیش نیکان از
 دست داده ایم که باینجا می خود دست بجنگ کرده ایم و اگر بزم لودگوشم
 دیده از پیکار را در پوشم جمله پهلوانان در کشتن سر زشم نهید
 که کینه از زرم از غریب اندیشه نکند که دیده بادی قدم بر صفا کارزار
 نهاده قدری از این همیشه بخود چیده چون هیچ روی چاره ندید
 از هر دو جفیل زبر آمده و در جنگ جوی همچون شیران دلیر پهلوانان ایران
 چون دشمنان درستم و زود و فراتر و قارن و زکندشان در دام و
 فراتر و گشادگان دیدند که کشته کینه و غم زرم از غریب دارد و دلیرانه
 پای بسپارند و میگردند و خردشان کرده بزاری پیش آید و بضرع
 زبان برکت دهنده که ای جهان شهید را که تو خود کار زارانی با غریب
 بزد جوی پس و جود پهلوانان را چه شمری هست و بودن کردان شیر کرا

در کاب تو که دم اثر آخر مردم مگویند که پهلوانان ایران عجب بی شک
 دانند که از دور استاده و دیده تماشا گشته اند و کینه و دیدن بزم
 جوی مشغول است برستم پیش آمده زاری نمود که ای جهان شهید را این چه شمری است
 که کرده و چه راهی است پیش آورده تا هم سینه خوش را بر تاز کن و از ده بار
 تازه کن و از ده بار پانی اندازد و نمای بر زور رخت و تابه از غریب جنگ
 آوری نماید و دست به پیکار کشد که شیران زار جنگ از غریب آتانی
 نیابند و پیکانان چرخه بادی بزم جوی مگر ایند اقبال تواند تیر تیر شد
 بر از غریب تباه استخوان را از بزم نیت که با دیده بختناختی کشیده پیش
 که از زنده بچون با دستم است و آیین در چرخه زار و دشمن زرم و خندم
 که به بزم از صدمه که زنده که در شش جان یکسان است و دل پهلوان و بدن
 از غریب نغمه زهر و شمشیر بران که توان با آن ترک دلاور بزم و زور
 و چگونگی می شود و چنان شیر جنگ آورد دست زرم جوی که در شش بران است

بشیر خورشید چون نام سپید خوش پر خورشید بزاری بر آید دانه زول
 بر کشید گفت ای جهان پهلوان پند فرمودن و پوششک در میدان
 ایستاده و در طلب می نماید اگر من ترادوانه نمایم مردم من رشت گیرند
 در راه تو پنج من جویند اگر چه پهلوانان ایران زرم مراندیه اند و به پیکار من
 رنجه اند ولی اگر شیر میه ان من آید با او دلیزانم خوابم کشید و چون
 بر زبان بوی خرابم جویشید ام در بنر خوشتن بر جهان پهلوانان
 سزوم و در دانه زرم و پیکار اخشیاب پردانم بر کر اجان تهرین
 فیروزی و به شهر داری نماید و گزنی فیروزی باز و دعوی سه روی کردن
 الب با دای جهان شهر باری کشودن در بر خردند ان نخی نیمه است
 و عرفی پی معنی شاه سپه را در اینجا به لاری در راه خرم و خشیاب پاری که
 من بخت اخشیاب چنگ کشوده ام و پیکار او در اجرم نموده و دستان
 چون دید که گنجینه سخنان من مستحق قتل گردیده خرم میه ان کار از او

پیش آمد زبان برکت که ای شهید این طریقه خرم و خرویت که جلد
 پهلوان و کردان و دلیزان در میه ان حاضر باشند و زرم جوی را می آورده
 خرد و دست بزرگ کشیده با اخشیاب بجای پیکار که اید بستن زنده و خشیاب
 گفته گردید و دفعه اینین این غم آورده نیامده چرا می خرابی جهانی
 اند و کین منانی و بر چهره ابل ذکر در ای نام کشنی اگر تو خود زرم
 آوردی خرابی کرد پس ولایت نیز در راه اجرامن داده و زرم خشیاب آن نیز
 برکت من نهاده و بر این زبان را دارد و بتاج جهان شهر باری که سپید خوش
 و بگردن خرازی درفش قسم میهم که زرم پوششک در من و اندر او
 این کار از اجار تا دین پرانده سر به پنی که چگونه زرم آرمانی می نیامد و بچه
 من دست به پیکار می کشیم خرم و بستن گفت ای پرورش را می تویم
 آموخته خود دانسته که کسی بیدارته پراچنگ زال روزگار من پران
 نبرد اگر روزی با خرم رسیده و شوهر پریان آمده ته پر سر و سر و سر و سر

درخت خشک را از پیه شکستن طراوت حاصل کرد و دست خ خمره
 برکت بزرگتر است خضارت روی نیار در میانش اچون روز بزم آمده بود
 در توران زمین بسیار پی منفردن چو بشن در دست داور کردی شسته
 کردید به خون خویش غشیده و تیران حکایت را بهتر از همه کس آگاهی خود
 با نمر حله که میخواستیم مرا این غنیت مانع نیایی در روی من در ای غنیت
 کمشت ای اگر من کهن پدر خون لب ز خاک نیزم که خواهد ریخت و بشام
 خون سیب خوش که بر من در عصبه بر دیاری در خواب در ریخت و بستان
 و پهلوانان چون این سخن از خمره شنیده در در طر حیرت خردمانند
 که خمر در او روی داده است که زبان باین گونه سخن گفت و است مانند
 کاس تنه خلی پیش نهاد کرده بکینه جلی روی آورده و خوارین شده
 همان درخت است رشخ همان نهال کثفت اگر پیمای دانه خواهد شد
 و قصه چون کینه و دانت که دیگر از جهان پهلوانان ایران کسی را یاری

انگار نیت و قدرت اظنه از بزم که شادان امر نزد که شکرک مراد بزرگ
 از کشته نزد من آرد و خان او بدست من بسیار پس مغرور و خوشن بپرست
 کرده کان باز اکلند که زنه کاس بر دوش گرفته کنده از چرم شیران
 فقر که بستن تیغ آتشبار بر میان استوار ساخته بال یال از فرات کب از
 جایی بر جهان جهان پهلوان رستم برال بود گرفت که ای پدر تو کوئی که
 سیارش لیر با زردی میدان نهاده است یا بر بری خشنک خمر و لاری
 بزم کشت ده رستم چون کینه در از آینه میدان دید دمانند شیر جوشان
 و خورشان او دیده سخن وی گرفت در کاب او بود داد که ای شهنشاه
 ترا بجان شهنشاه و تاج و تکه قسم میدهم که از این جایی قدم خوار نگذار و پیش
 از این جان بماند کان بماند و نه زخم میزد از تو در اینجا ایستاده و دید بفر
 کشت ده و در تاسن با خمر سیب بر داورم و پیکر او را از زیر کرد کینه و قبول
 مغرور همان در بزم و جوی اصول را و بر ارم داشت بر روی دیر چون چنان بود

پیش آمد زمین بوسه داد و زبان برکشید که ای پادشاه جهان شهزادان
داری بر دهنده نعل چو پادشاهان مملکت و دوستوری و تاختی چند بعرض شهزاده
رسانم و حرفی و بختی جهان و دار بر دهنم شهزاده را چه گفت و روا
باشد هر چه در دل داری بگوی در راه بر خنمی که خواهی بوی که از تو خواهیم پذیرفت
گفت ای شهزاده ترا گوی که مرا بخت و پیکار آرزوی نبوده و دست بجز کار
دورم جوی بکاری کنشده ام از لاد که مرا افراسیاب با خون زیر کش
بمرا ایران آورد و تا کنون چه با ایرانیان چه در استخلاص از بند زنده ان
چه با افراسیاب در کاران فر کینه داری و زرم گتری پشه و مری نهشته
و همه را نیز شهزاده را گاه در جبهه آنچه گفت آید گواهد است نیکان چون
س م و دستان درستم از پادشاهان و جهان شهزادان از ارشده
دید اند و بد و نهار رسیدند اند شهزاده را درین کار از با من جان کنده
کش و کتب و در جنگ نخستین با جهان پهلوانان رستم نامدار مرز

نخستین و کابل و دستان با منصب جهان پهلوانی بوی از زانی داشت
و حرفی از این خنیاقت نامید و ج آنکه ن بر زاریت کنن شهزاده
بزمی تخت کین را بفرخیش زینت داده و مانند نیکان به به از جای
عدل و داد نهاده باید آن کند که سلاطین نامدار در اندر داریت و کاری
نماید که در خورشید ایران تا جدارت کینچه چون این بخت از بزرگترین
اندیشه منه گردید گفت ای پهلوان بگوی تا به پشم چه آرزو داری
گفت ای شهزاده مرا که چنان به بندی که آرزوی من بر داری در پیش
جهان شهزاده را اظهار نمایم و بجهت است عازبان برکشیم که بفر و عهد
نمود که آنچه محتاجی بزرگ باشد بر آید پس بر دستان عازم که رستم از پادشاه
جهان شهزاده را بمن اشارت نماید تا در حضور شهزاده را بوی جنگجوی نمایم
بخون سیاهش با و پنجه دلاوری برکشیم که افراسیاب به دامنم شد
خاطر از زرم در دواقم خدمتی بجای آورد و منظور نظر عطف جهان پهلوان

۱۵۱
کرده اند و هرگاه در دست گرفته شوم بین نام هر اسب است که شهزاده
تاجدار از پهلوانان ایران مرا گزین کرد بجنگ افراسیاب و نزد کشته
و در دست پریشانک و پسر جهان شهزاده کشته ام کجاست چون این
که نه سخن از بزرگ بشینه روی پستان آورده گفت معلوم است که این
جوان پهلوان این گونه زبان آوری از تو امده شخصیت که از زادت
پس سهراب کرد است که بشیرین زبانی را بخند و هدیه آورده و گزین
از سه ازم جوی با افراسیاب بزمی شتم مرچان کلان بود که بزرگوار
دانش بزرگ و آفری نه دارد ولی این بدانش و پرنیکو تر از پسران و
دستان است و نعمت قل خود مرد پنهان بود بزرگواران و کجاست سخن نهنگ
جو هر مردم در رجوع خدمت شخص آید و هر هر کس در انجام و تمام کار
معلوم شود و گزین تیغ بندی را و دایمی که در نیم باشد با او آسب چه فرقی
در میان است و حکیم و شهنشاه با جابل پسر در حالت سکوت چه تفاوتی میان

الفصل شهزاده تاجدار گفت که چون بزرگواران میان گرفته است نشاید که از میان
او بگذریم و او را در میان جهان پهلوانان خفیف و بی پایه گذاریم رستم و جمعه
پهلوانان زمین بر سیه و بشنای شهزاده زبان کشوند و بزرگواران و پسران
نمودند پس از آن جهان شهزاده بزرگوار گفت که اکنون در جنگ افراسیاب
بروشیا بر پیش رو خود از تیغ بران او کشته و ارباب او که خود را گرفتار کند
او را زنی که شیران جنگ آورده از کشته بر پیشکش و مالی میریت و فای
حاصل نه پسر زده آورده و دل شیران بزرگوار و دلاور زمین و بزرگوار و عفو
نمود که ای جهان شهزاده بر میردی بخت تو با او جنگ جوی نموده زمین تیره
از خون او کلکون آرام میدان را از خون تو کلان چون دانست و چون
شهزاده را خواهد دید که با دشمن او چگونه کارزار نمایم و پسران دست
او کشیم این گفت و مرکب از جوی جهنده روی با افراسیاب آورده
چون شیران جوشان و عروشان بود تا به نزدیک شام تو کلان و بزرگوار

برکت دکه ای ترک بسته بخت دای شهر بر تیره دکه کار باز بدستان
 که بخت کینه و آدی بکینه ایرانیا نخبه بسن را مگر از آن شک
 کشیده ای اکنون از دست من رانی نخواهی یافت و از ضرب تیغ من
 او را برخواهی داشت افتاد بر سیب نماند شیر خشمگین در غرغره کارا چون
 حبیبی بخت و کین دید زبان برکت دکه ای مرد پرندیده اسم پر
 نشیند ترا داشت و سپاسم نیاید که بخت من دست کش ده دردی
 بیند آن زرم من نهاده که کینه و عاز و نکت نهاده که پای بید آن نمی گذارد
 و از بخت روی نهان آورد و نمی خواهد که کار کردید و یا چنان شهید می
 توانم هم از آن ارد باشد یا مرز ایران از آن من چرا باید این همه سپاه
 سال و دهر حمت و خوار می کشیده به بخت زرم، روی آوردم و آسایش نپذیرد
 و دیگر اینکه تو بچه روی با من کار از روی نهانی زبان باین گونه سخن باز
 می کشی که بر دشمنان از نظرت رفته است که در اینجا به برزگر می شنود

بودی نه از توران خبر داشتی نه از ایران از رقت من پهلوان نام
 آوردی کردیدی آب و جوشن و مغر و خود دیدی و در میان پهلوان نام
 بر آوردی و اکنون حقوق مرا فراموش کردی که بودی من شیره کشیده ای و بوی
 من بگشت نمی پوی و پوی دیدی مرا عار آید که با چون تو کسی پی پوری کار کرد
 ندایم سلاطین با سلاطین کار کردی نمی ندیده ام شهید ایران با شهید ایران است
 بخت می کشی نه تو گیتی که بشهر ایران خوابی بخت جوی نهالی چرا
 حد خود ندانی و قدر خویش نهانی خندان از نهان من بر تاب و چون خود
 پی پوری را در باب ترا زرم از سیب چه افتاده است کینه و خط نموده که
 ترا بوی من فرستاده برز چون نخل از سیب بشنید نماند تیران ز نخبه
 گفت ای شهید از تو از نخبه کاش کاوس بهر خستی و زار تو از نخبه از تو
 برتر بود و سیب خوش در مرز توران دست کردی به که کشته کردید که قسم که تو
 سیب خوش روی دل من از روی شرم گزیده که سیب خوش پیش جوی

مژده لادراپی کند و سر از تن جدا نمود چو در جنگ جوی این همه بهانه می آورد
 دستش نیز گنجد می ترسید بر شمرده است و من این که نه بخند از دودست
 بر نه رشته نرادی تو بر کند دست خواجه کدشت این گفت دست بکران
 بده با خرسبب حمل در آمد **درخت پست هشتم در زم جوی بود با خرسبب**
 افره سبب چون چنان دید نفره چون پیکان جنگی از دل بر کشید
 بر بر زو حمل در آمد و مذکی بر کان کینی نهاد و بجانب بر زو بر کش و از قضا
 آن مذکت برق است به پهلوی بر زو جسته خون از روی روان آمد
 و دل بر زو از پیم افره سبب بر آن بر زو نیز کان بر سر دست آورده و پیرا
 تیر تیران نمود از تیر آن و پهلوان چنان رویشان چون پر غراب
 آمد و هر بر زو عقب چون هر در آتش نه تیرتی کردید دست بکران
 آورده مانده پست استکان بر سه و نیز یکدیگر کوفش گرفته سپاه ایران
 و تیران را دل از کار ایشان بر آن بود و خاطر ایشان که آید بخت

که ایاری نماید و اقبال بر چهره که ابواب فیروز می کشید و یکصد و دوت
 بسوی آسمان برداشته نیردان جهان افروز زاری می نمود که ای جهان
 دادار تو خود دانی که افره سبب جهان شهیدایری فتنه جوت مانده ایشان
 الجوج و بدو خطاب پیشی است و این کینه اندیشی سید خوش را پیکار است
 جدا نمود که بکام دل جهان شهیدایری نماید بکینه و راج تاج از دست شهیدان
 بر آید و تجاری خود بر زو ابروی غم مندی و دو خاطر از این بر بکر زو کشیدی
 القضا آن هر دو را دست از کار داشت و از دست ده پیکار نظر می نمود
 چون ساعی بر آسودند هم بر پیش آمده دست بکینه و جنگ کش و دند و
 بر زم دکان را نهاده و دشمنی کار از ابروان خویش را بجهان شهیدایری
 رسیده گفت ای شهیدایری جدا چو ابا بر زو کار از ابروی منی و چنین
 تیری حربه بس زودت به تیر و می کشی شهیدان را جنگ جوی سبب
 نباشد و در زم ازانی و خویخته تر از بخت بایست و از سر کار از ابروی من

که گشت ترا که زده بر دست بر زده کشت آبی همه نام و سنگ تو بدوش
 خواهد بود جهان شهر یاری از یاد همه توان زمین از کینه بر زده و غایت
 که دو دوازده فرخش نام از غیب چرخ خواهد بود با انداخته بازو
 پی پرست زرم باشد از غیب گفت ای پهلوان سر نیز دیده ازین
 کارزار پر آب است و جگر از این غصه کباب که بر زده پیش من کینه دیگر
 کرده است و با من کار از سر نیاید ولی چه زرم که آسمان با من است و گویا
 کینه آشکار می رسد مرا بدین گونه فشه می اندازد پس بر زده
 خطاب آورد که ای که چو فادیکر از آیین زرم سازی چه داری که آشکار
 نمائی تا پهلوانان را معلوم شود که ترا هنری هست یا نیست بر زده شمشیر کرد
 که بر زده بر فرق جهان شهر بر زده خشت کشتی که گویا بر زده که خود از غیب
 پسر بر کشید از صد نه آن که زکران دنیا در نظرش تیره آمد و هر زده
 در پیشش خیره کند از فرات کشت ده پریال و بال بر زده در زده خشت بر زده

نیز کند از فرات کشت ده بر کون از غیب در افکند بر روی از یکدیگر بر زده
 نینب بر مرکب زده و چنان که توانی داشت قوت نمودند شید به
 از غیب چنان دید که جهان شهر بر زده در کشت بر زده کشت بر زده از دل
 بر کشید به ترکان گفت که جلد جلد آورید و روی بکار زار که ازید که بسا
 شاه ترکان را از زده و آیه سی روی نماید که هر زده توان از کینه بر زده و نیز
 دزد بر خواهد کرد و همه جهان شهر یاری و بیاید و ترکان یک جلد کرد
 ناله از دل بر کشیدند روی آسمان از کرد و تیره آید و دیده و هر دو جینه
 از آن روی نیز جهان پهلوانان رستم دستان بایران روی آورد که
 پای دریده آن که ازید تا این ترک جهان آشوب و کینه ازیم از چنگ بر زده
 روی به یک پهلوان ایران روی بید آن نهاده دست بچنگ چال
 بر کشت و زده از زده غمی ایران بزران بوده آسمان از زده بزران زدن
 سیاهی خون از هر طرف روان آمد و از کشته در منزل شسته چنان

از ستم پستان زمین بر پستان فرشت و بوج خون از میدان تا دیوان کین
 درین مغلوبه لبتک در نشیده که متحفظ بر باط و دیده بان پهلوانان بر زمین
 دیدند که کردار زینده ان پستان رسیده در ستم و دستان بوی جکت و زرم
 کرانیده اند و پهلوانان را که انشته است بریت بر افراشته
 چون بمیدان کارزار رسیدند دیدند که شیده و پیران در میدان بارز
 دست بجکت کشیده اند و دل برکت نهاده و از ان بوی نیز ستم و دستان
 و قان در قلوب سپاه و ایرانیان زرم جوی را میان بسته اند و گشته است
 و خندان در کان و هتینغ بران پی و دست انداخته فرار
 چون دید که لبتک در نشیده از رباط روی بر تافته اند و بران خطاب
 آورد که بهتر است که روی بر باط آورد و پهلوانان را از بنده رمانی بوم
 پس از ان فرم داشت ان وی بوی کینه و پنهان گفت و درشتان
 داخل باط کرده پهلوانان را خسته اند و در بنده ای کران گرفت و در باط

دست در دین کش ده از بنده رمانی در روی به پشیمان آورد که ای جهان
 پهلوانان اکثرین تو را و بخت است که بنده تو بنیان گرفتار گشته اند و از پشیمان
 از سبب خوار و زار آمده پشیمان فریاد برآورد که ای جهان پسران نام
 که آنگاه را با من چه کینه و در بنده است که مرا پرستیده بین غلامان سازد
 و به نام طاقت دارند از پس جلد پهلوانان را چون طعنه ای که در زرم
 ستم و کینه و پشیمان ردانند و زشتای کینه و منور و خودشان و کز ان نمرود
 جهان پهلوانان ستم و دستان آمد و ستم را چون دیده بودی و گفت
 ای پرور و لاهور تو در اینجا چون آمدی چرا فرستی بوی رباط که از جهان
 پهلوانان خبری گرفته باشی که آیا ایشان را از سبب پی باکت پاک
 رفته است یا در قید چنانند و فراموش گفت ای پسران و در جلد و از بنده
 رمانی و در صبح عالم نمرود و کینه و دستان آمد پس از ان بوی تب و خن
 و لاهور کش آمد و ستم و دستان را در حصار این نوزید خسته ام آمده چون پهلوان

۱۵۶
 و آن ایلان تران روی برکان آورد و در مار از دوز کارشان برآورد
 خازن نیز خوشی از دل بکشید و با کوزه که در هر طرف حمل در روی
 دیگر کسی سیدی شش از تن زد روی دیدش از آن میان بهر حال شیده
 افتاد که بسوی دستان دت بخت کشیده بودند و دیده بر روی نهاده خوشی
 برآورد و با کوزه که از آن بجنب کشیده و حمل در آن کشیده و بر سر
 کشید که کوزه پر از دشتش را که دیده خود را در میان سواران انداخته و در
 خازن نهان کرد و بهر آن نیز چون کشیده و اگر از آن دید روی برآورد
 سوی توران شتافت و در آن دوشکته زانی که سپه دار پنجم و هجده
 در خلوت خانه مغرب آرام پذیر کرد و تیغ بران بر پشم نهاده و سیلهای
 خون از کیکه یکرمی کشید و نه چون چنان روشن از دود بفلت پو آید
 دیده هر ماه خیره از خنجر میم این کار از هر دوشکرا بخت روی برآورد
 با آرام که خوش شتافته و چنان پهلوان رستم دستان با پهلوانان خرم

دشت و آن نیز و خمر آمده زبان بختی شهر یار کشد و خمر و خمر
 بر زود و محبتی نموده و بهر طوس دیکه که دزد گستم و پشیمان سرور و شادان
 کردید و پس بر که شادان فرمود که با تعلق غیر بر زطلایه پردن بر دشت
 بطلایه داری شغل باشند ز کشته شادان و غیر بر شغلش نافرمود و شاد
 کیخسرو تا به از طلایه پروان برده بگرفت و دیده بانی میایستادند و آن
 روی از خنجر بلبش که از خویش آمده بشید گفت ای پور نامه از هر دیکه
 توانایی بخت آوردی نموده همان بهتر که خود را بر ز توران رسانید و جنتی که
 از کشیده و بشیم من اکنون بجنب توران خندان بر نام تو طلایه پردن
 بر دشت و دو پاس از شغل طلایه میباش پس از آن تو نیز از خنجر
 شتابان روان تران بگفت و با سیر تو را نین و پیران روی برآورد
 بر پشیمان دشتان بی سپر و دزد که شادان از پهلوانان غوغای ترکان
 بشنیده شتابان و خروشش آمده و نعره بکشید که ای پهلوانان از کجایی

۱۵۷
درین شش برشته چرایه پیران آواز داد که شیهه ولادت که از
شش برکان آزرده خاطر گردیده رودی برز تو را نهاده است زنگه چون
این بشینه خروشی برآورده برایشان حمله در گردید از سیب چون
چنان دید به پیران خطاب نمود که ای پهلوان ما را چه خبر کار زار می باشد
باید که بشید و خود را از چنگ این دلیران مستخلص گردانید از دو جانب
جنگ در پوسته شده و سینه های خون روان آمده و حصه از سپاه
زنگه شادان تیغ تو را میان کشته گردیده رودی از جنگ بر فستنه
و گریزان نزدش یکمخرو آینه شهید زار و پیشان پرسیده که شمار لایحه
داده است درین تیره شب چه افشاده غیر بر زبان برکت که ای
شهید یا برادر می زرد و مرثیه بنمودیم و دیده بر زخم پیشان کشیدیم
زنگه خلاف حرم بجای آورده در آن تیره شب که زار پیش آورده و در
پیران زار جان خویش معلوم شد که آن برادران جهان شهید یا برادر

برادر است و بری تو را آن عیان بریت کشته و چنین شد که مراد از
تیره کی شش بخت تا آید و شش برشته شش و یکمخرو چون این بشینه
شسته گردیده از آن سیب برزدان جهان آفرین زاری نمود و از دیده کان
سینه های خون کثیر و که ای جهان آفرین تو آگاهی که مرا با این سیب
نبایستی درمی رودی جنگ آوردی نیست ولی آن شهید یا برادر کینه شاد را
با من بر کشته نبای که زار است زاری بنشین از آن سیب زبان برکت
پس آرد اسکا خردی رودی نهاده و از آن روی نیز چون دو پس از
یک شش شهید نهاده از نیمه و مراد و خردی را که شش شتابان از شاهی
از آن سیب زاده مرز تو را آن برداشت چون عین صبح از کربان
از قنایان گردید و در شب از سیمان لاقاب گریزان از بارگاه کجی
صدای کوس برآمد و بغیر نامی بلند شده دیده بانان و طلایه داران
شده برسان و خندان آمدند که جهان شهید یا برادر سیب از سیدان گاه

بجانب توران قرار نموده دیده بکشور خویش گشوده است کجند و این
 شده است و مان کردیده بجهان پهلوان رستم دست خنجر بند که
 بر خیمت دشمن نیکو تر از آن که کشته یا گرفتار آید زیرا که خصم او در خنجر
 نام نیاید میرود و سلطنت او مردم را از یاد دیگران خنجر را یارای
 جنگ ایرانیاں نخواهد بود و نه زنده باشد دست بزم آفرینی نخواهد
 گشود و اکنون که از کارزار افراسیاب رتبه خاطر آیدیم بهتر آن است
 که بجای رزم در دشت فرق اقبالش با دج آسمان پر دشت بشیم پس
 دستان زمین بوسه داده زبان برکشیم که ای شهریار تا چه ابر
 شود که روزی چند تمام بر بستان نهاده از در و خویش در می
 شوی دی بهجت بر چه برادران کشت و بکشی که در ایران نام
 بشرت می کشی نموده زنگ زحمت بریده از فرسج آثار خسروان
 آید خاطر زده باشیم کجند و از زال دستان این تبار را در پذیرفته

اورا از حصول مقصود خوشنود و سر در سخت است و درستم و فراموش
 در روز و دی بجاک نموده شایسته و بجای آورده پس آنجا جهان
 شهریار با برادران سپاه و پهلوانان کینه خوراه روی نگر نیست از خنده
 دیده بشرت و شادی گشت اندام نگر نیستان را آیین بسته و لها اند
 رنج کارزار دارسته آمد مایه و در اینجا یکی کسری و عشرت و بزم
 آفرینی بسر آورده پس از انقضای عشرت و سرور و شادمانی کجند و بستان
 روی آورده گفت برادر جان پهلوانان در بزم افراسیاب شکار کردند
 جان بهتر که از در و میان پهلوانان نه از کار نموده از جمله کردان
 در بزم از یادمان متنازعش آیدیم رستم و دستان زمین بوسه داده
 زبان برکشیم و نه که برادر چون باشد کجند و از بندگان شاد است
 و بکین خنجرای سپید خوش بسته میان آیدند و اکنون وقت بزد و جلا
 زده کن کینه خورای دولت بهره ای جهان شهریار باشد چنان

نمایم و دیده بفرموده شهریار تا بعد از کشتنیم چون شش و یکصد و این
ششصد و هشتاد و یک گردیده بفرمود تا یازده و پنج هزارین و غلامان و زرین
کرد و اسبان پستانم هزاره که هر دو دصد دلت جامه از دپی پی حسن و بسی
جشن و شغف کردند و نسلان از هر خنک و کین به برادر پیرانه و دورنشی
عقب بیکر که از افراسیاب ترک بقارت گرفته بودند و یازده هزار را برادر بیکر
از زرانی و ششصد و شصت و یک غلام و هر یازده هزار و ششصد و شصت و یک
خشتند و زرینه و ستان و این بفرمود و خط نموده پس به دولت و قبال
که سدهای خنجر دی بر پشت پیلان بسته گشته شد و دل و غم مردان
خان بجایب اصطخر کشودند آری خدمت سلطین جهان از دول و دین
نمودن و دیده بفرمان و خطاب پادشاهان کشودن بر پایه خود افزودن
است و بر وجه آسمان بودن سلطین که اسکار چاکران بنان شتر
بالطاف شاهان و سرافراز دارند و بر جسم خردانه از ایشان اقوال مختار

منت خدا می داد که دید و مابنده کان جان شارب دولت دوران هجرت
 دست است ابدیت این پادشاه حجب و بنده نواز عدوک و شرح پر
 اسلام پناه منور در روشن است و خاطر بخواه انان در شجاعت سحاب
 بکومت در محنت از خضارت و غرق می ارم آتش رو می نمودن ز برف طرب
 بخاری است در کسی را که کسی را بهت آزار می دلهاست و در محنت
 و داد آبا و علما می شرح معزز و محترم نقد شریعت نبوی الحکم الله رایج
 عالم امید که سلسله این سلطنت روز افزون پوسته بدست قیام
 آل محمدی آید و ایام این خلافت عدالت مقرون متصل بزرگ خلافت
 سید احمدی لایق قریب حجب ختم رساله اقرار اراج و بنسبتن حکیم
 بنسبتن بختن سلطان خلافت خوان رخ داد آبا پرورش ضمیر چون قصه بزرگ
 از خسیاب را علی التفضیل بن سلطان بازراند و آن حکایت
 نمایان را از اول تا آخر بر می فروخته الع سلطان از تیره فرود آید

۱۶۰
منه گردیده افزوده خاطر آمد پرسش من گفت ای جوان چرا بده ان نشیند
این حکایت بدین گونه اند و بکن آمدی و باین شدت غم و غریب گفت
ای پسر دشمن ای الفی سلطان منم که فرخ زاده پس فرزندش را بفرزندی
برداشتند و خرد و داده اند و از قیام مملکت خویش رقبه انداده اند
نهادند اکنون ترا بجهت قسم میدهم که چاره در کار من نموده باش که این عملی که
من کرده ام بجهت غایت و علامت نشود و موجب عداوت و امانت
نگردد پس که پسر گفت ای پادشاه چون تو روزی چند در پیشی
و کوچک دلی کرده بگلنه محقر در پیش قدم نهاده و دیده بگفته ایشان
کش ای حق صحبت ترا ضایع نمی گذارم و از زنده یاری اندیشه از بهر
تو خواهم نمود که فرخ زاده را دام بچگونه از خدمت تو بگنج شولانه در زیر
پس نفرمود تا دقایق مدور درین غاری شده و پیرا شده اید و قدری
آب من و تقطیس در پیش و طلائین حاضر آورده الفی سلطان در دم شاره نمود

تا تاجران فرموده پیشه و شاقی مدور درین غاری خسته و پرده خسته
و بپایه ای که در کار بود حاضر آورده پسر در پیش ضمیر صورت الفی
سلطان را از تقطیس شده و جوف آن را پر از زهر پستی نمود و صورت
فرخ زاده را از آب من شده جوف آن را بمملو از طلا کرد پس از آن صورت
الفی سلطان را از بخت و شاق نصب نمود و صورت فرخ زاده را در وسط
و شاق میزدی صورت الفی سلطان نهادن کلاه در غار و بپایه و پیر
محکم در بسته الفی سلطان گفت که اکنون بغیر از بال و خاطر جمع بسوی
خانه خود روی نموده و دام الفی سلطان فرخ زاده را از تو یاری جدایی دوری
نخواهد بود الفی سلطان بشکر انداختن غایت دلت حکیم را بوسه داد
بخرمی و خوشنودی روی بکش و خویش نهاد و بقیه عمر زنده گانی خود را
از فیض در دانه مصاحبت آن پسر فرموده بعیش و عشرت و آرامش و آسایش
رسد آورده آری صحبت فرموده آن را فواید بسیار است و مروت و نیش

از حد و انرا منع پی شمار این سخن نیز خطا برداشته است و چه او چه با او
 گردانیم شرح آن چند شود و شنوی بنقد و من کا حد شود چون از حضرت
 خلافت اشاره بر شش بعضی مرتب از قیبه بود و از اتم کتب نیز تعجیل در
 کار بود بنا بر آن با طباب پنداخته راه ایجا پرسود کند و نسی خاصه ستان
 ساز بر انگشت اندیشه اعتراض فرموده و در مدت چهل روز تمام این
 رساله صورت انجم بهمت اتمام پذیرفت و حسب الاشاره علیه در سبقت
 سخن عبارت پرداز می و از رعایت ننموده بفرزب نگوئی اداری مضای
 زبان خامه کشوده آمد در نه ازین مرتبت خرد جهان کشت و اداری چنان
 آرد از غیب خامه ام داستان ماریت و کلک اندیشه ام سحر پرداز
 اکنون جنگا م ختم است و زمان و عای و در دست پادشاه
 حجه بهرام غلام پاک پروردگار او دلش و اخیر و پائینه و در شنیدنش
 ذیل رساله افکنده هر دو کیتی بجا مشاء و در نظام عالم بسته بقضیه

رومی

حاشی تنین خرن ریز، بد بخش عشرت ایکن پرچمش برپسته افراخته، بد
و عرصه کیستی همواره از رخا فیض برپاخته برچه را جوید یابد در چه را بای
جوید روضه فاطمش از شمع فیضات آلهی خرم چون بهار، بد راحت
ایزش از بر تو اقمه دیهیم زبا و کان بدست خلات پر نقش انکا محبت
دانه الا خیر **بر غریبه** تو بهر دوای دلدار و دلانه تو دعا را صنف البریه مثل





